

قصه های شیرین محمدی وسلف صالح

قصه های مستند و پیدارکننده، برای خانواده های عزیز



شاکرالذہبے
(غفر اللہ لہ ولوالدیہ)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مطالعه داستان های پیامبر صلی الله
علیه وسلم واصحاب او (رضی الله
عنهم)، در ایمان ما می افزاید، در دین
و عقیده ما را پایه دار می سازد، همت ما
را بیشتر می کند، و شک ما را به یقین
تبدیل می نماید، و شبهات را بدور می
سازد.

چاپ و نشر این کتاب، برای هر مسلمان آزاد است

مقدمه.....	۱۶/
داستان اصحاب کهف از نظر قرآن و تاریخ.....	۱۹.....
داستان موسی و خضر علیهما السلام.....	۲۶.....
داستان کشیدن چشم ملک توسط موسی.....	۳۱.....
داستان فرزندان یتیم جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه.....	۳۲.....
بیا دو همسر دارم یکی را تو بگیر!.....	۳۲.....
داستان جالب «حباب بن منذر».....	۳۳.....
ای رسول الله صلی الله علیه وسلم، من اسلام آوردم!.....	۳۴/.....
کیست که جان خود را به ما بفروشد؟!.....	۳۵/.....
فرصت احتلام شدن را نداشتم!!!!.....	۳۶/.....
ای سعد! بوی بهشت به مشام می رسد!.....	۳۶/.....
شرکت ابوایوب انصاری مردی (۸۰ساله) در فتح قسطنطنیه.....	۳۷/.....
او برادرم است نه تو!.....	۳۷/.....
صحابه، کشت پیامبر.....	۳۹/.....
دربین شهدا عمرو بن جموح و عبدالله بن حرام را پیدا کنید و هردو را	
یک جای دفن کنید.....	۴۰/.....
ای کاش بیست سال پیش می مردم، و ترا خون آلود نمی دیدم.....	۴۲/.....

- داستان «برادران ما بالای ما تجاوز کردند»..... ۴۳/
- فلانی از اهل بهشت است..... ۴۴/
- فردا یکدیگر را سرزنش کنیم..... ۴۵/
- سخنانت تمام شد ای عتبه؟! حالا سخنان من را گوش میکنی؟!..... ۴۵/
- ای رسول الله؟! آیا ما حق نیستیم؟!..... ۴۶/
- داستان رفتن عمر رضی الله عنه به قدس شریف..... ۴۶/
- داستان «آیا من زنده باشم و در دین نقصان پیدا شود؟»..... ۴۷/
- تو دنیای او را ویران کردی، و آن آخرت ات را!..... ۴۸/
- آمده ایم تا شما را از بندگی بندگان خارج کنیم!..... ۴۹/
- واعتصما به دادم برس! (از معتصم به سگ روم)..... ۵۰/
- در جوانی عبادت نکردم!!!!..... ۵۰/
- ای سعد خوشا به سعادت ات..... ۵۱/
- امام نووی مؤلف ۵۰۰ کتاب و چگونگی زحمات او..... ۵۱/
- بی هوش شدن امام ابویوسف در آخرین لحظات عمرش..... ۵۲/
- با این انگشتم دو هزار کتاب نوشتم..... ۵۳/
- دعای امام احمد برای یک دزد..... ۵۳/
- من روزه دارم!..... ۵۵/
- ای امام ضعیف ولاغر شده ای..... ۵۵/

- ثبات و پایه داری امام احمد..... ۵۵/
 داستان پادشاهی که مخفیانه حج را بجا آورد..... ۵۶/
 داستان دادن صدقه و شفا یافتن او..... ۵۷/
 تا نزدیکی مرگش، روزه اش را نمی خورد!..... ۵۸/
 داستان: الهی معتمد را ببخش!..... ۵۹/
 اسلام آوردن بخاطر ازدواج با همسر نیک..... ۶۱/
 علما از دیروز تا امروز..... ۶۲/
 داستان شهید شدن از تشنگی به خاطر نجات دیگران..... ۶۳/
 داستان گریه نمودن سفیان ثوری رحمه الله..... ۶۴/
 فرزند بی ادب، با ادب شد..... ۶۵/
 داستان چگونه بخندم درحالی که قدس در دست صلیبی ها باشد؟..... ۶۵/
 رهبر اما لباس جدید ندارد!..... ۶۶/
 داستان حاکم ذلیل..... ۶۷/
 داستان شخصی که دعایش قبول میگردید..... ۶۸/
 شکست کفار به دعای براء..... ۷۱/
 طلب کردن دعای شهادت..... ۷۲/
 بار الهی ما در راهت جهاد میکنیم، پس دعای ما را قبول کن..... ۷۲/
 داشتن زن بد اخلاق..... ۷۳/

- زمانیکه اندلس را فتح کردند..... ۷۴/
- نکردن وفا به عهد..... ۷۴/
- آنچه که صلاح الدین ایوبی در طول زندگی خویش انجام داد..... ۷۵/
- چنین مادری باید داشت..... ۷۶/
- پسرم این حدیث ضعیف است..... ۷۷/
- از قیصر روم به معاویه..... ۷۷/
- داستان شهادت عمر، و اولین واقعه در صدر اسلام..... ۷۸/
- اشتراک در یک شب جهاد بهتر از داشتن عروس..... ۸۲/
- مفقود شدن عمامه ی خالد بن ولید..... ۷۴/
- هر جایی که بوی مرگ به مشام می رسید اما..... ۸۵/
- من می میرم، اما!!!!!!..... ۸۵/
- شکایت مردم حمص از سعد به خلیفه ی وقت (سیدنا عمر)..... ۸۶/
- از الله بترس!!!..... ۸۸/
- وصیت عمر در بستر مرگش..... ۸۸/
- داستان اشکهای امیر المؤمنین سیدنا علی رضی الله عنه..... ۸۹/
- چند داستان زیبا، سلف صالح اینگونه به مرگ یقین داشتند..... ۹۱/
- سلف می گفتند: ای کاش زندگی ما طولانی باشد تا اعمال صالحه خویش را بیشتر نماییم!..... ۹۲/

- داستان «اگر احمد نیستی ابوالهیثم باش»..... ۹۳/
- طوری نماز میخوانم که این آخرین نمازم است..... ۹۵/
- فوت شدن نماز جماعت سلف..... ۹۶/
- داستان «برای شما از غذا ارتش بیاوریم یا از غذای فرمانده»..... ۹۷/
- داستان نوشتن کتاب موطأ..... ۹۸/
- زنان سلف اینگونه بودند..... ۹۹/
- حساب و کتابی پیش روی داریم..... ۹۹/
- بله، چرا روزه نگیرم؟!..... ۱۰۰/
- سلف و نماز جمعه..... ۱۰۰/
- کوتاه ترین خطبه نماز جمعه در تاریخ..... ۱۰۱/
- سلف، و وضوی آنها..... ۱۰۱/
- بخشی از خطبه‌ی سلطان محمد فاتح قبل از فتح قسطنطنیه..... ۱۰۲/
- من برای قرآن، جان می دهم!..... ۱۰۳/
- نمونه ای از جوانان از سلف صالح..... ۱۰۴/
- زندان رفتن امام ابو حنیفه..... ۱۱۲/
- امام بخاری و رفتار آن با حکام و پادشاهان..... ۱۱۳/
- داستان دکتر عبدالرحمان سمیط، آن داعی که به تنهایی ۱۱ میلیون انسان را
مسلمان کرد..... ۱۱۵/

- داستان عمر بن عبدالعزیز و پسرش...../۱۱۷
- داستان اشکهای عمر بن العزیز...../۱۱۸
- از کدام کلمه حرف میزنی؟!...../۱۱۸
- دزد و امام نووی...../۱۱۹
- پسرم: اذان برای نا آگاهان است!...../۱۱۹
- خالد بن ولید و گذشت او...../۱۱۸
- کثرت جهاد نگذاشت قرآن بخوانم!...../۱۲۰
- داستان گریه دختر عمر بن عبدالعزیز...../۱۲۱
- پیام ابن تیمیه از زندان به دوستان و دشمنانش...../۱۲۲
- نیرو و توانم رفت ، میدانید چرا؟!...../۱۲۲
- داستان خلیفه عباسی...../۱۲۳
- داستان اسلام آوردن چهل مغول...../۱۲۴
- محبت صلاح الدین ایوبی با جهاد...../۱۲۶
- کامیاب شدم قسم به پروردگار کعبه!!...../۱۲۷
- تمام مال بیت المال را تخلیه کنید...../۱۲۸
- داستان «دنیا به کجا رسید و شما به چه فکرید؟!»...../۱۲۹
- مسجد جای فلج هاست، به سوی میدان بشتابید...../۱۳۰
- آیا میدانید زندانی چه کسی است؟...../۱۳۱

- گریه پیامبر اسلام در شب بدر...../۱۳۱
- ابن جوزی و نبود او در جنت...../۱۳۰
- عمر مختار و نیروی های ایتالیایی...../۱۳۲
- من به دروازه پادشاهان نمی روم؟.....۱۳۳
- داستان عمر بن عبدالعزیز قبل از مرگش...../۱۳۳
- سلف اینگونه بردبار بودند...../۱۳۴
- داستان غزوه احزاب و میهمانی جابر بن عبدالله به پیامبر...../۱۳۵
- عمر رضی الله عنه و دیدن اطفال...../۱۳۶
- داستانی از عمر مختار...../۱۳۷
- در جستجوی سنت پیامبر صلی الله علیه وسلم...../۱۳۹
- شمشیری ندارم که شما را بکشم...../۱۳۹
- داستان دو شیر...../۱۴۰
- داستان قطع شدن انگشتان همسر عثمان بخاطر دفاع از او!
- و همچنان «داستان چگونگی شهادت عثمان خلیفه سوم اسلام»...../۱۴۲
- داستان مردی از سعودی (از فقری تا میلیونر شدن)...../۱۴۹
- داستان اصحابی که فتح و شکوفایی اسلام را ندیدند اما خون های
- زیبای خویش را ریختن...../۱۵۱
- داستانی از امام ندوی رحمه الله...../۱۵۲

- اسلام آوردن جمعی از منتخبین و سپری کردن زحمات در این راه...../۱۵۴
- داستان خاموش کردن چراغ بخاطر میهمان...../۱۵۶
- داستان شهادت سعید بن جبیر بدست حجاج ظالم...../۱۵۸
- شعار پیامبر اسلام در جنگ هایش...../۱۶۱
- داستان مار گزیدن ابوبکر رضی الله عنه...../۱۶۱
- داستان به دار آویختن خبیب رضی الله عنه...../۱۶۳
- داستان ای پیامبر پدرم می میرد و برایم میگویند بشارت باد؟!...../۱۶۵
- ای عدی! ایمان بیاور تا در امنیت بمانی!...../۱۶۶
- از شهرش رانده می شود، ولی امید دارد!...../۱۶۸
- نامه‌ی خالد بن ولید به پادشاه ایران و عکس العمل او...../۱۷۰
- آن زمان که بزرگ بودیم...../۱۷۱
- رفتن زن به تک تک درب! (قدرت خلافت عثمانی)...../۱۷۱
- داستان شب گردی صلاح الدین که فردایش قدس را فتح کرد!...../۱۷۲
- ای امام شافعی! فلانی از شما بدگویی میکند!...../۱۷۳
- سلف و ترک شدن نماز جماعت!...../۱۷۳
- صدقه ات را در زندگیت بده!...../۱۷۳
- پیام شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله به دوستانش!!...../۱۷۴
- آیا میدانستید؟! (دانستنی های خیلی جالب و مفید در مورد عمر.../۱۷۵

- ای عمر پسر خطاب از آتش جهنم نمی ترسی؟! (جواب عمر برای این گوینده)...../۱۷۷
- داستان اسلام آوردن عمر پسر خطاب...../۱۸۰
- گوشه ی از زندگی ابو سفیان...../۱۸۳
- توصیه علی در بستر مرگ (به ابن ملجم) غذا و آب بدهید، و در اسارت با او خوب رفتار کنید...../۱۸۴
- ای مسلم! من ترا می کشم، مسلم گفت: بگذار وصیتی کنم...../۱۸۶
- مختصر زندگی نامه ارقم بن الارقم رضی الله عنه...../۱۸۷
- مغیره بن شعبه از راه زنی و قطاع طریقی تا صحابی روایتگر حدیث...../۱۸۹
- میخواهی امام احمد را برای معرفی کنم؟!...../۱۹۳
- امام احمد و نداشتن پول...../۱۹۵
- امام احمد و ترس از ریا و شهرت...../۱۹۵
- مثل احمد بن حنبل باش...../۱۹۶
- امام احمد و عبادت الله سبحانه و تعالی...../۱۹۷
- هر شب برای پدرت دعا میکنم...../۱۹۸
- بیست سال با همسرم زندگی کردم اما حتی در یک مسئله هم اختلاف نکردیم...../۱۹۹

- داستان «ای خلیفه! امام احمد را بکش! تا از شرش در امان باشی!»/ ۱۹۹
- داستان شخصی که نزد پیامبر اسلام مسلمان شد و بعد از وفات پیامبر اسلام مرتد گشت!/ ۲۰۶
- داستان گشت زنی سیدنا عمر در شب/ ۲۰۹
- داستان های از تقوی امام ابوحنیفه/ ۲۱۰
- ای ابوحنیفه چرا بخشش خلیفه را قبول نمیکنی؟!/ ۲۱۱
- داستان جالب امام ابوحنیفه/ ۲۱۲
- یک هزار درهم را بگیر/ ۲۱۲
- امام ابوحنیفه و ملازمت همراهی حماد/ ۲۱۴
- ادب امام ابوحنیفه در مقابل استاد هایش/ ۲۱۵
- ابویوسف و امام ابوحنیفه/ ۲۱۵
- شکنجه شدن امام ابوحنیفه توسط حاکم وقت/ ۲۱۶
- محاصره رسول الله صلی الله علیه وسلم/ ۲۱۸
- داستان ریختن خون پیامبر اسلام توسط امتش و دفاع از امتش/ ۲۱۹
- داستان امرؤ القیس/ ۲۲۰
- نه تواز موسی بهتری ونه من از فرعون بدترم!/ ۲۲۰

- توصیه چوپان به هارون الرشید...../۲۲۱
- داستان «من دیگر کار نمی کنم عبادت می کنم»...../۲۲۲
- آسمان طلا و نقره نمی بارد!...../۲۲۲
- اهمیت وقت:...../۲۲۲
- چرا توشهید نشدی؟!...../۲۲۳
- اهمیت وقت...../۲۲۵
- آرزو داشتم با دختر خلیفه ازدواج کنم...../۲۲۴
- میدانی سلطان فاتح چگونه به هدفش نائل گشت؟!...../۲۲۴
- رؤیاهای امام بخاری...../۲۲۵
- داستان مردی که پسرش چهره او را داشت!...../۲۲۵
- داستان ابوعبدالله نباجی با کنیز دیوانه اش...../۲۲۸
- وقتی که از این شیخ، حکم کنیز پرسیده می شود!...../۲۳۰
- داستانی بسیار زیبا که دلهایتان را نرم میکند و اشک از چشمانتان جاری میکند...../۲۳۰
- احترام به همسایه...../۲۳۴
- ای شیخ از قبر مادرم آتش خارج میشود؟!...../۲۳۵
- داستان، قرآن را انتخاب میکنید یا پول را؟!...../۲۳۰

- داستان نجات از عذاب قبر از شخصی که سوره کهف را در روزهای
جمعه تلاوت میکرد...../۲۳۶
- اینست تفاوت بین دین ما و دین آنها!!...../۲۳۷
- جوانانی که بیرق اسلام را حمل کرده و تاریخ را رقم زدند!...../۲۳۸
- حکایت دردناک جماعت تبلیغ...../۲۴۰

مقدمه

ستایش بی پایان ذات پاکي را که ایمان را در دلهای دوستانش
منقش گردانده و از کفر و نافرمانی آن ها را متنفر و بیزار
ساخته است.

و درود و سلام بی پایان بر بهترین پیامبران محمد - صلی الله
علیه وسلم - و بر اهل بیت و یاران نیکو کردارش، آن هایی که
آخرت را بر دنیا ترجیح داده و به رتبه رضی الله عنهم و رضوانه
مفتخر گشته اند، اما بعد:

هر نویسنده ی طبق حال مردم، و براساس همان عصری
نویسد، چنانکه شیخ عبدالله البسام در توضیح الاحکام قاعده
ای را ذکر می کند که: «فلکل مقام مقال و حال».

لذا، عزیزان ما در این عصر، بسیار دوست دارند قصه
بشنوند، و همچنان کتابهای را مورد مطالعه قرار دهند که در
آنها، قصه و داستان های عجیب و غریب بیان شده باشد.

از این رو؛ تصمیم بر این گرفتم تا سلسله ای را بنام «قصه های
شیرین محمدی و سلف صالح»، نوشته، و در آن داستان های از
پیامبر صلی الله علیه وسلم، یاران وی، تابعین، اتباع تابعین،
علماء، صالحان، اولیاء و حتی از معاصرین جمع آوری نمایم.

در این کتاب، کدام منهج و طرز خاص نوشتاری را مد نظر نگرفته ام، بلکه هرآن داستانی را که نزد خودم (شخصاً) ثقه و بیدار کننده به نظر رسیده؛ نوشته ام، بدون اینکه آنرا به ترتیب (یعنی: نخست پیامبران علیهم اسلام و امت های گذشته، سپس رسول الله صلی الله علیه وسلم و سپس اصحاب، تابعین و...) ذکر نمایم.

علت آن اینست که این کتاب تا هنوز تکمیل نشده، و این شاء الله نوشتن آنرا تا سالهای طولانی ادامه می دهد، و تا اکنون به (۷) جلد رسیده است. و اگر ترتیب را (فعلاً) مد نظر بگیرم، نمی توانم هر جلد این سلسله را، منتشر و به چاپ برسانم. و به توکل الله، بعد از ختم این سلسله، دوباره آنرا مرتب خواهم ساخت.

البته، کوشیده ام که داستان های ثقه و مستند را از کتب علمای سلف و معاصرین جمع آوری نمایم، و بعضی از داستان ها را از زبان علمای اسلام که شخصاً خودم شنیده ام، نیز در این کتاب آورده ام.

در اخیر؛ اگر خواننده گرامی به خطا و اشتباهی رو به رو گردید، با بزرگواری شان چشم پوشی نموده، و بنده را مطلع خواهند فرمود.

از پروردگار یکتا الله و خالق بشریت - سبحانه و تعالی -
مسألت دارم؛ این کوشش ناچیز مرا در ترازوی حسنات و نیکی
های این بنده ناچیز و سایر برادران عزیزی که در تصحیح و
بازنگری آن همکاری نموده اند قرار دهد! از بارگاه رب العزت
والجلال برای شما خواننده عزیز و دوستانی که در به ثمر رسیدن
این کتاب نقشی داشته اند، و برای تمامی برادران و خواهران
مسلمان طول عمر و سعادت در دو جهان استدعا دارم.
والله ولی التوفیق وصلى الله وسلم وبارك على نبينا محمد وعلى آله
وأصحابه أجمعين والحمد لله رب العالمين.

برادر شما:

شاكرالذهبي

داستان اصحاب کهف از نظر قرآن و تاریخ

شیخ محمد قطب در کتاب: «قصه های قرآنی»، و دکتر شوقی در کتاب: «أطلس القرآن» می نویسند:

اصحاب کهف و رقیم جوانمردانی بودند که در جامعه ای مشرک که جز بتها را نمی پرستیدند، نشو و نما نمودند. چیزی نمی گذرد که دین توحید محرمانه در آن جامعه راه پیدا می کند، و این جوانمردان بدان ایمان می آورند. مردم آنها را به باد انکار و اعتراض می گیرند، و در مقام تشدید و تضییق بر ایشان و فتنه و عذاب آنان بر می آیند، و بر عبادت بتها و ترک دین توحید مجبورشان می کنند. و هر که به ملت آنان می گروید از او دست بر می داشتند و هر که بر دین توحید و مخالفت کیش ایشان اصرار می ورزید او را به بدترین وجهی به قتل می رساندند.

قهرمانان این داستان افرادی بودند که با بصیرت به خدا ایمان آوردند، خدا هم هدایتشان را زیاده تر کرد، و معرفت و حکمت بر آنان افاضه فرمود، و با آن نوری که به ایشان داده بود پیش پای شان را روشن نمود، و ایمان را با دلهای آنان گره زد، در نتیجه جز از خدا از هیچ چیز دیگری باک نداشتند. و از آینده حساب شده ای که هر کس دیگری را به وحشت می انداخت نهراسیدند، لذا آنچه صلاح خود دیدند بدون هیچ واهمه ای انجام دادند. آنان فکر کردند اگر در میان اجتماع بمانند جز

این چاره ای نخواهند داشت که با سیره اهل شهر سلوک نموده حتی یک کلمه از حق به زبان نیاورند. و از اینکه مذهب شرک باطل است چیزی نگویند، و به شریعت حق نگروند. و تشخیص دادند که باید بر دین توحید بمانند و علیه شرک قیام نموده از مردم کناره گیری کنند، زیرا اگر چنین کنند و به غاری پناهنده شوند بالاخره خدا راه نجاتی پیش پای شان می گذارد. با چنین یقینی قیام نموده در رد گفته های قوم و اقتراح و تحکشان گفتند: ﴿رَبُّنَا رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلَهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذَا شَطَطًا (۱۴) هُوَ لَا يَفْقَهُنَا اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ آلِهَةً لَوْلَا يَأْتُونَ عَلَيْهِمْ بِسُلْطَانٍ بَيِّنٍ فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَى عَلَى اللَّهِ كَذِبًا (۱۵)﴾ (پروردگار آسمانها و زمین است، هرگز جز او معبودی را نخواهیم پرستید، در این صورت سخنی دور از حق گفته ایم. این قوم ما، جز خدا معبودهایی را به خدایی گرفته اند. چرا دلیل روشنی بر (خدایی) آنها نمی آورند؟ پس کیست ستمکارتر از کسی که به خدا دروغ بندد؟!).

آنگاه پیشنهاد پناه بردن به غار را پیش کشیده گفتند: ﴿وَإِذِ اعْتَزَلْتُمُوهُمْ وَمَا يَعْبُدُونَ إِلَّا اللَّهَ فَأْوُوا إِلَى الْكَهْفِ يَنْشُرْ لَكُمْ رَبُّكُمْ مِنْ رَحْمَتِهِ وَيَهَيِّئْ لَكُمْ مِنْ أَمْرِكُمْ مَرْفَقًا﴾ (و چون از آنان و از چیزهایی که به جز خدا می پرستند کناره گرفتید، به آن غار پناه ببرید تا پروردگارتان

رحمتش را بر شما بگستراند و در کارتان برای شما گشایشی فراهم آورد).

آنگاه داخل شده، و در گوشه ای از آن قرار گرفتند، در حالی که سگشان دو دست خود را دم در غار گسترده بود. و چون به فراست فهمیده بودند که خدا نجاتشان خواهد داد این چنین عرض کردند: «بار الها تو در حق ما به لطف خاص خود رحمتی عطا فرما و برای ما وسیله رشد و هدایت کامل مهیا ساز».

پس خداوند دعایشان را مستجاب نمود و سالهایی چند، خواب را بر آنها مسلط کرد، در حالی که سگشان نیز همراهشان بود. آنها در غار سی صد و نه سال زیاده تر درنگ کردند. و گردش آفتاب را چنان مشاهده کنی که هنگام طلوع از سمت راست غار آنها بر کنار و هنگام غروب نیز از جانب چپ ایشان به دور می گردید و آنها کاملاً از حرارت خورشید در آسایش بودند و آنها را بیدار پنداشتی و حال آنکه در خواب بودند و ما آنها را به پهلوی راست و چپ می گردانیدیم و سگ آنها دو دست بر در آن غار گسترده داشت و اگر کسی بر حال ایشان مطلع می شد از آنها می گریخت و از هیبت و عظمت آنان بسیار هراسان می گردید.

پس از آن روزگاری طولانی که سیصد و نه سال هجری باشد دوباره ایشان را سر جای خودشان در غار زنده کرد تا بفهماند چگونه می تواند از دشمنان محفوظشان بدارد.

ابن عطیه می گوید: «مراد؛ مدت بعد از آگاهی بر احوالشان تا زمان محمد صلی الله علیه و سلم، یا زمان بیدار شدن شان تا هنگام مرگشان است». اما زجاج می گوید: «مراد؛ مدت درنگ کردنشان در غار است که ۳۰۰ سال شمسی و ۳۰۹ سال قمری بود زیرا هر سیصد سال شمسی، سیصدونه سال قمری می شود، چون تفاوت میان هر صد سال قمری با صد سال شمسی، سه سال است و به همین جهت هم پروردگار عزوجل فرمود: سیصدسال درنگ کردند و نه سال هم بر آن افزودند».

لاجرم همگی از خواب برخاسته به محضی که چشم شان را باز کردند آفتاب را دیدند که جایش تغییر کرده بود، مثلاً اگر در هنگام خواب از فلان طرف غار می تابید حالا از طرف دیگرش می تابد، البته این در نظر ابتدائی بود که هنوز از خستگی خواب اثری در بدنها و دیدگان باقی بود. یکی از ایشان پرسید: رفقا چقدر خوابیدید؟ گفتند: یک روز یا بعضی- از یک روز. و این را از همان عوض شدن جای خورشید حدس زدند. تردیدشان هم از این جهت بود که از عوض شدن تابش خورشید نتوانستند یک طرف تعیین کنند. عده ای دیگر گفتند: ﴿ربکم اعلم

بما لبثتم ﴿پروردگار تان داناتر است که چقدر مانده اید﴾ و سپس اضافه کرد ﴿فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرُوا أَيُّهَا أَزْكَى طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِّنْهُ﴾ (پس اکنون یک نفر از خودتان را با این سکه ای که دارید به شهر بفرستید و باید بنگرد کدام یک از غذاها پاکیزه تر است پس روزی و طعامی از آن به شما بیاورد)، ﴿وَلْيَتَلَطَّفْ﴾ (رعایت کنید شخصی که می فرستید در رفتن و برگشتن و خریدن طعام کمال لطف و احتیاط را به خرج دهد که احدی از سرنوشت شما خبردار نگردد)، زیرا ﴿إِنَّهُمْ إِنْ يَظْهَرُوا عَلَيْكُمْ يَرْجُمُوكُمْ﴾ اگر بفهمند کجائید سنگسارتان می کنند، ﴿أَوْ يُعَذِّبُوكُمْ فِي مِلَّتِهِمْ وَلَنْ تُفْلِحُوا إِذَا أَبَدًا﴾، (یا شما را به آئین خویش باز می گردانند، و در آن صورت هرگز رستگار نخواهید شد).

این جریان آغاز صحنه ای است که باید به فهمیدن مردم از سرنوشت آنان منتهی گردد، زیرا آن مردمی که این اصحاب کهف از میان آنان گریخته به غار پناهنده شدند به کلی منقرض گشته اند و دیگر اثری از آنان نیست. خودشان و ملک و ملت شان نابود شده، و الان مردم دیگری در این شهر زندگی می کنند که دین توحید دارند و سلطنت و قدرت توحید بر قدرت سایر ادیان برتری دارد. اهل توحید و غیر اهل توحید با هم اختلافی به راه انداختند که چگونه آن را توجیه کنند. اهل

توحید که معتقد به معاد بودند ایمان شان به معاد محکم تر شد، و مشرکین که منکر معاد بودند با دیدن این صحنه مشکل معاد برایشان حل شد، غرض الله تعالی از بیرون انداختن راز اصحاب کهف هم همین بود.

وقتی فرستاده اصحاب کهف از میان رفقاییش بیرون آمد و داخل شهر شد تا به خیال خود از هم شهری های خود که دیروز از میان آنان بیرون شده بود غذائی بخرد شهر دیگری دید که به کلی وضعیتش با شهر خودش متفاوت بود، و در همه عمرش چنین وضعی ندیده بود، علاوه مردمی را هم که دید غیر هم شهری هایش بودند. اوضاع و احوال نیز غیر آن اوضاعی بود که دیروز دیده بود. هر لحظه به حیرتش افزوده می شود، تا آنکه جلو دکانی رفت تا طعمی بخرد پول خود را به او داد که این را به من طعام بده - و این پول در این شهر پول رایج سیصد سال قبل بود - گفتگو و مشاجره بین دکاندار و خریدار در گرفت و مردم جمع شدند، و هر لحظه قضیه، روشن تر از پرده بیرون می افتاد، و می فهمیدند که این جوان از مردم سیصد سال قبل بوده و یکی از همان گمشده های آن عصر است که مردمی موحد بودند، و در جامعه مشرک زندگی می کردند، و به خاطر حفظ ایمان خود از وطن خود هجرت و از مردم خود گوشه گیری کردند، و در غاری رفته آنجا به خواب فرو رفتند، و گویا در این

روزها خدا بیدارشان کرده و الان منتظر آن شخص اند که برایشان طعام ببرد.

قضیه در شهر منتشر شد جمعیت انبوهی جمع شده به طرف غار هجوم بردند. جوان را هم همراه خود برده در آنجا بقیه نفرات را به چشم خود دیدند، و فهمیدند که این شخص راست می گفته، و این قضیه معجزه ای بوده که از ناحیه خدا صورت گرفته است.

اصحاب کهف پس از بیدار شدن شان زیاد زندگی نکردند، بلکه پس از کشف معجزه از دنیا رفتند و اینجا بود که اختلاف بین مردم در گرفت، موحدین با مشرکین شهر به جدال برخاستند. مشرکین گفتند: باید بالای غار ایشان بنیانی بسازیم و به این مسئله که چقدر خواب بوده اند کاری نداشته باشیم. و موحدین گفتند بالای غارشان مسجدی می سازیم.

نا گفته نماند که در جایگاه این غار اختلاف است، ولی مثل اینکه صحیح ترینش آنست که جایگاهش در اردن می باشد.



داستان موسی و خضر علیهما السلام

این داستان را کتب حدیث اهل سنت، چنین نقل می کنند:

اللَّهُ سبحانه وتعالی به موسی وحی کرد که در سرزمینی بنده ای دارد که دارای علمی است که وی آن را ندارد، و اگر به طرف مجمع البحرین برود، او را در آنجا خواهد دید به این نشانه که هر جا ماهی ناپدید شد، همانجا او را خواهد یافت.

موسی علیه السلام تصمیم گرفت که آن عالم را ببیند، و چیزی از علوم او را فرا گیرد، لا جرم به رفیقش اطلاع داده به اتفاق به طرف مجمع البحرین حرکت کردند و با خود یک عدد ماهی مرده برداشته به راه افتادند تا بدانجا رسیدند و چون خسته شده بودند بر روی تخته سنگی که بر لب آب قرار داشت نشستند تا لحظه ای بیاسایند و چون فکرشان مشغول بود از ماهی غفلت نموده فراموشش کردند.

از سوی دیگر ماهی زنده شد و خود را به آب انداخت - و یا مرده اش به آب افتاد - رفیق موسی با اینکه آن را دید فراموش کرد که به موسی خبر دهد، از آنجا برخاسته به راه خود ادامه دادند تا آنکه از مجمع البحرین گذشتند و چون بار دیگر خسته شدند موسی به او گفت غذایمان را بیاور که در این سفر سخت گرسنه شدیم.

در آنجا رفیق موسی به یاد ماهی و آنچه که از داستان آن دیده بود افتاد، و در پاسخش گفت: آنجا که روی تخته سنگ نشسته بودیم ماهی را دیدم که زنده شد و به دریا افتاد و شنا کرد تا ناپدید گشت، من خواستم به تو بگویم ولی شیطان از یادم برد - و یا ماهی را فراموش کردم در نزد صخره پس به دریا افتاد و رفت - موسی گفت: این همان است که ما، در طلبش بودیم و آن تخته سنگ همان نشانی ما است پس باید بد آنجا برگردیم.

بی درنگ از همان راه که رفته بودند برگشتند، و بنده ای از بندگان الله را که الله رحمتی از ناحیه خودش و علمی لدنی به او داده بود بیافتند. موسی خود را بر او عرضه کرد و درخواست نمود تا او را متابعت کند و او چیزی از علم و رشدی که خدایش ارزانی داشته به وی تعلیم دهد. آن مرد عالم گفت: تو نمی توانی با من باشی و آنچه از من و کارهایم مشاهده کنی تحمل نمایی، چون تاویل و حقیقت معنای کارهایم را نمی دانی، و چگونه تحمل توانی کرد بر چیزی که احاطه علمی بدان نداری؟ موسی قول داد که هر چه دید صبر کند و ان شاء الله در هیچ امری نافرمانیش نکند. عالم وعده گذاشت که خواهش او را بپذیرد، و آنگاه گفت پس اگر مرا پیروی کردی باید که از من از هیچ چیزی سؤال نکنی، تا خودم در باره آنچه می کنم به تو توضیح و تشریح کنم.

موسی و آن عالم حرکت کردند تا بر یک کشتی سوار شدند، که در آن جمعی دیگر نیز سوار بودند موسی نسبت به کارهای آن عالم خالی الذهن بود، در چنین حالی عالم کشتی را سوراخ کرد، سوراخی که با وجود آن کشتی ایمن از غرق نبود، موسی آنچنان تعجب کرد که عهدهی را که با او بسته بود فراموش نموده زبان به اعتراض گشود و پرسید چه می کنی؟ می خواهی اهل کشتی را غرق کنی؟ عجب کار بزرگ و خطرناکی کردی؟ عالم با خونسردی جواب داد: نگفتم تو صبر با من بودن را نداری؟ موسی به خود آمده از در عذرخواهی گفت من آن وعده ای را که به تو داده بودم فراموش کردم، اینک مرا بدانچه از فراموشی مرتکب شدم مؤاخذه مفرما، و در باره ام سختگیری مکن.

سپس از کشتی پیاده شده به راه افتادند در بین راه به پسری برخورد نمودند عالم آن کودک را کشت. باز هم اختیار از کف موسی برفت و حال او تغیر کرد، و گفت این چه کار بود که کردی؟ کودک بی گناهی را که جنایتی مرتکب نشده و خونی نریخته بود بی جهت کشتی؟ راستی چه کار بدی کردی! عالم برای بار دوم گفت: نگفتم تو نمی توانی در مصاحبت من خود را کنترل کنی؟ این بار دیگر موسی عذری نداشت که بیاورد، تا با آن عذر از مفارقت عالم جلوگیری کند و از سوی دیگر هیچ دلش رضا نمی داد که از وی جدا شود، ناچار اجازه خواست تا به

طور موقت با او باشد، به این معنا که مادامی که از او سؤالی نکرده با او باشد، همینکه سؤال سوم را کرد مدت مصاحبتش پایان یافته باشد و درخواست خود را به این بیان اداء نمود: اگر از این به بعد از تو سؤالی کنم دیگر عذری نداشته باشم.

عالم قبول کرد، و باز به راه خود ادامه دادند تا به قریه ای رسیدند، و چون گرسنگی شان به انتها درجه رسیده بود از اهل قریه طعامی خواستند و آنها از پذیرفتن این دو میهمان سر باز زدند. در همین حال دیوار خرابی را دیدند که در شرف فرو ریختن بود، به طوری که مردم از نزدیک شدن به آن پرهیز می کردند، پس آن دیوار را به پا کرد. موسی گفت: اینها که از ما پذیرائی نکردند، و ما الان محتاج به آن دستمزد بودیم.

مرد عالم گفت: اینک فراق من و تو فرا رسیده. تأویل آنچه کردم برای تو می گویم و از تو جدا می شوم، اما آن کشتی که دیدی سوراخش کردم مال عده ای مسکین بود که با آن در دریا کاری کردند و هزینه زندگی خود را به دست می آوردند و چون پادشاهی از آن سوی دریا کشتی ها را غصب می کرد و برای خود می گرفت، من آن را سوراخ کردم تا وقتی او پس از چند لحظه می رسد کشتی را معیوب ببیند و از گرفتنش صرف نظر کند.

و اما آن پسر که کشتم خودش کافر و پدر و مادرش مؤمن بودند، اگر او زنده می ماند با کفر و طغیان خود پدر و مادر را هم منحرف می کرد، رحمت خدا شامل حال آن دو بود، و به همین جهت الله مرا دستور داد تا او را بکشم، تا خدا به جای او به آن دو فرزند بهتری دهد، فرزندی صالحتر و به اقارب خود مهربانتر و بدین جهت او را کشتم.

و اما دیواری که ساختم، آن دیوار مال دو فرزند یتیم از اهل این شهر بود و در زیر آن گنجی نهفته بود، متعلق به آن دو بود، و چون پدر آن دو، مردی صالح بود به خاطر صلاح پدر رحمت خدا شامل حال آن دو شد، مرا امر فرمود تا دیوار را بسازم به طوری که تا دوران بلوغ آن دو استوار بماند، و گنج محفوظ باشد تا آن را استخراج کنند، و اگر این کار را نمی کردم گنج بیرون می افتاد و مردم آن را می بردند.

آنگاه گفت: من آنچه کردم از ناحیه خود نکردم، بلکه به امر خدا بود و تأویلش هم همان بود که برای گفتم: این را گفت و از موسی جدا شد.^۱



^۱ - (بخاری: ۱۲۲)، البته با اندکی اضافات در روایت بالمعنی.

داستان کشیدن چشم ملک توسط موسی

محدثین از ابوهریر رضی الله عنه و او از پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت می کنند که فرمود:

ملک الموت نزد موسی علیه السلام آمد و به او گفت: "دعوت پروردگارت را استجابت کن"، (پیامبر صلی الله علیه و سلم) گفت: موسی علیه السلام به چشم ملک الموت ضربه ای زد و چشمش را کور کرد، (پیامبر صلی الله علیه و سلم) گفت: ملک الموت نزد خداوند برگشت و گفت: "مرا به بنده ای فرستاده ای که خواهان مرگ نیست و چشم را کور کرد"، (پیامبر صلی الله علیه و سلم) گفت: خداوند چشمش را به او برگرداند و به او گفت: "به بنده ام برگرد و به او بگو: آیا زندگی (دنیوی) می خواهی؟ اگر زندگی (دنیوی) می خواهی پس دستت را پشت گاو میشی بگذار و تا هر جایی که دستت برسد به اندازه هر موی یک سال عمر داده خواهی شد". موسی گفت: "سپس چه میشود؟"، ملک الموت گفت: "سپس مرگ به سراغت می آید"، موسی گفت: "پس همین الآن مرگ را می طلبم، پروردگارا، به اندازه فاصله انداختن یک سنگ مرا نزدیک بیت المقدس بمیران"، پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود: "قسم به

خدا، اگر نزدیک آنجا بودم قبرش را به شما نشان میدادم که در جانب راه و نزدیک توده ریگ سرخ هست".^۲



داستان فرزندان یتیم جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه

هنگامیکه جعفر به شهادت رسید، رسول الله صلی الله علیه وسلم فرزندان را گرفت، و گفت: «چه کسی سرپرستی فرزندان جعفر را به عهده می گیرد؟» یکی گفت: من یا رسول الله صلی الله علیه وسلم دیگری گفت: من یا رسول الله صلی الله علیه وسلم، سومی گفت: من یا رسول الله صلی الله علیه وسلم!

راوی می گوید: این سه نفر هریک از دیگری فقیر تر بود سبحان الله! از رقابت این افراد درحالی که فقیر بودند تعجب مکن، زیرا به خاطر مهر و محبت جعفر به امت اسلامی رسول الله صلی الله علیه وسلم او را «ابوالمساکین» (پدر فقرا) نامید.^۳



بیا دو همسر دارم یکی را تو بگیر!

به مهاجرین و انصار نگاه کن، تمام هجرت ها در تاریخ باخون ریزی انجام گرفته است، مگر یک هجرت؛ و قتیکه مهاجرین نزد انصار هجرت

^۲ - (بخاری: ۱۳۳۹).

^۳ - از یکی از کتابهای دکتر عمرو خالد.

کردند مرد انصاری نزد مهاجر می آید و می گوید: بیا تا باهم خانه، غذا و لباس را تقسیم کنیم!

وصحابی دیگری به اسم «سعد» برای «عبدالرحمن بن عوف» گفت: من دو همسر دارم یکی را طلاق میدهم تو آنرا زیر نکاح خود در بیاار.^۴



داستان جالب «حباب بن منذر»

در غزوه بدر رسول الله صلی الله علیه وسلم نقشه‌ی را برای جنگ می کشد، و می فرماید: «ما اینجا موضع می گیریم، و اینجا خواهیم جنگید و این چنین و آنچنین خواهیم کرد» حباب بن منذر خطاب به رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت: آیا این موضع است که الله تو را در آن قرار داده، یا جنگ و نظریه تاکتیک است؟!

رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: «نخیر، این جنگ نظریه و تاکتیک است».

گفت: یا رسول الله! این جا، جای موضع گیری نیست، دستور بده مردم حرکت کنند، و به نزدیک ترین چاه به مشرکان برویم، و آنجا موضع بگیریم، سپس چاه های دیگر را پر و نا پدید کنیم، یک حوض هم بر سر آن چاه بسازیم، و آنرا پر از آب بسازیم، سپس با آنان بجنگیم ما برای

^۴ - از کتاب: «کلام من القلب» از دکتر عمرو خالد.

نوشیدن آب داریم، و آنها ندارند، - چون حوض پر از آب در جهت مسلمانان است-، رسول الله صلی الله علیه وسلم رأی او را می پذیرد و میفرماید: رأی درست را پیشنهاد دادی.^۵

منظور اینست که، رسول الله صلی الله علیه وسلم برای یارانش، آزادی بیان می داد، و دیدگاه های آنان را گوش می داد، و اگر با عقل و نقل رأی آنها مخالف نمی بود، آنها را می پذیرفت.



ای رسول الله صلی الله علیه وسلم، من اسلام آوردم!

نعیم بن مسعود که در اثنای غزوه احزاب مسلمان می شود، می گوید: ای رسول الله صلی الله علیه وسلم من اسلام آوردم، رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: ای نعیم! تو شخصی از ما هستی، پس دشمنان بیرون ما را پراکنده ساز، این مرد هم رفت، و با نیرنگ میانه ی یهود و کفار را به هم زد، آیا میدانید نتیجه ی این کار چه شد؟ پیروزی مسلمانان به خاطر مسئولیت پذیری و مثبت گرایی یک نفر.^۶



^۵ - از کتاب: «کلام من القلب» از دکتر عمرو خالد.

^۶ - از کتاب: «کلام من القلب» از دکتر عمرو خالد.

کیست که جان خود را به ما بفروشد؟!

در جنگ احد وقتی کفار و مشرکین، رسول الله صلی الله علیه وسلم را احاطه کرده بودند فرمود: کیست که جان خود را به ما بفروشد؟! پنج نفر از انصار که همگی جوان بودند، بلند شدند و گفتند: ما جان خود را فدایت می کنیم.

یکی پس از دیگری در دفاع از رسول الله صلی الله علیه وسلم کشته شدند، تا نوبت به یزید بن سکن رسید، او در دفاع از رسول الله صلی الله علیه وسلم جنگید، تا به شدت زخمی شد، و بر زمین افتاد، سپس گروهی از مسلمانان آمدند، و مشرکین را از گردوبر او دور کردند، او به صورت بر زمین افتاده بود.

رسول الله صلی الله علیه وسلم می بیند که صورت یزید روی زمین است، فریاد می زند و میفرماید: سر یزید را از روی خاک بلند کنید، رسول الله صلی الله علیه وسلم بر زمین زانو می زند، سر او را از روی زمین بر می دارد، و روی پایش می گذارد سپس دستش را به آسمان بلند می کند و می گوید: «اللَّهُمَّ اِنِیْ اَشْهَدُ اَنْ یَزِیدُ بَنَ السَّکَنِ قَدْ وَفَى، اللَّهُمَّ اِنِیْ اَشْهَدُ اَنْ یَزِیدُ بَنَ السَّکَنِ».

(بارالهی: من گواهی می دهم، که یزید بن سکن به عهدش وفا کرد،
بار الهی من گواهی میدهم که من از یزید بن سکن راضی هستم).^۷



فرصت احتلام شدن را نداشتیم!

خواننده گرامی، به مردانگی و اهمیت دادن به وقت توسط سیدنا ابوبکر
نظر کن:

او(رضی الله عنه) می گوید: هیچ وقت طوری نخواستیم که احتلام
شوم(زیرا فرصت خوابیدن نداشت) هیچگاه کاری انجام نداده ام، که
غافل شوم، وچون من بر راه قرار دارم گمراه نشدم.^۸



ای سعد! بوی بهشت به مشام می رسد!

به سیدنا انس بن نضر نظر کن که بخاطر مسافرت نتوانست، با رسول
الله صلی الله علیه وسلم در غزوه بدر شرکت کند، او گفت: ای رسول
الله! من در غزوه بدر شرکت نداشتیم، در نخستین جنگی که با مشرکین
داشتی، به الله سوگند اگر الله مرا در جنگ دیگری با مشرکین قرار دهد
الله خواهد دید که چه میکنم.

^۷ - دلائل النبوة (۳/۲۳۵).

^۸ - از کتاب: «کلام من القلب» از دکتر عمرو خالد.

در غزوه احد مسلمانان عقب نشینی کردند، او گفت: «بارالهی! من از این کار مسلمین نزد تو معذرت خواهی میکنم، و خود را از این کار مشرکین، بری و بیزار میدانم، این را گفته و با شمشیرش جلو رفت، سعد بن معاذ با او روبه روشد، و به او گفت: ای سعد! این بهشت است، به پروردگار انس سوگند، من بوی آنرا استشمام می کنم!.

سعد بن معاذ گفت: من نتوانستم کار او را بکنم، او در آن روز به شهادت رسید، ما آنروز هشتاد و چند ضربه‌ی شمشیر و نیزه و تیر بر بدن او مشاهده کردیم، مشرکان او را مثله کرده بودند و خواهرش از سر انگشتانش او را شناسائی نمود، الله این آیه را نازل نمود: ﴿در میان مؤمنان مردانی هستند که با الله راست بوده اند در پیمانی که با او بسته اند، برخی پیمان خود را به سر برده اند و برخی نیز در انتظارند آنان هیچ گونه تغییر و تبدیلی در عهد و پیمان خود نداده اند﴾ [احزاب/۲۳].^۹



شرکت ابوایوب انصاری مردی (۸۰ سال) در فتح قسطنطنیه

ابو ایوب انصاری یکی از دیگری از شیر مردان سلف صالح میباشد که در سن ۸۰ سالگی برای فتح قسطنطنیه، همراه سپاه مسلمانان رهسپار شد و به آنان گفت: مرا هم با خود ببرید، در جواب به او گفتند، توانائی

^۹- تمام کتب سیرت در بحث غزوه احد، این داستان را نقل نموده اند.

و استطاعت آن را نداری، و شرکت در جنگ از تو گذشته است، او گفت: الله میفرماید: ﴿به سوی جهاد حرکت کنید، سبک بار یا سنگین بار﴾ [توبه/۴۱].

(سبحانه الله چنین مردانی هم بودند).^{۱۰}



او برادرم است نه تو!

روز غزوه بدر که مصعب بن عمیر همراه مسلمین بود، برادرش با لشکر کفار خارج شده بود، برادر کافرش در جنگ اسیر شد مصعب بن عمیر از جلوی اسرا رد شد، صحابی ای که برادرش را با طناب بسته بود او را دید طناب را شل کرد.

آیا میدانی، مصعب در برابر این کار او چه واکنشی از خود نشان خواهد داد؟ به این صحابی بنگر که درس را خوب یاد گرفته و فهمیده است. او به سیدنا مصعب انصاری گفت: او را محکم ببند، چون مادرش ثروتمند است و در مقابل او مال بسیار زیاد به تو می دهد. اسیر گفت: سفارش تو برای من این است؟ مصعب گفت: بله، او برادر من

^{۱۰} - از کتاب: «کلام من القلب» از دکتر عمرو خالد.

است نه تو! او برادر من است! برادر دینی و عقیدتی ام! او دانست که رابطه ای برادری از رابطه ای نسبی والاتر است.^{۱۱}



صحابه، کشت پیامبر!

عمر در عهد خلافتش می خواست برادری و دوستی بخاطر الله را در دل اصحابش آزمایش کند، چون می خواست ببیند که آیا کشت رسول الله صلی الله علیه وسلم میوه هم می دهد، یا خیر؟ صحابه به گونه ای بودند که گویی رسول الله صلی الله علیه وسلم در میانشان است.

روزی به خادمش ۱۰۰۰ درهم داد و گفت: نزد ابوعبیده جراح برو و بگو امیر المؤمنین این ۱۰۰۰ درهم را به تو داده است، هرکار میخواهی با آن انجام بده. به او گفت: وقتی به او دادی چند لحظه در آنجا بمان و ببین چه می کند!.

خادم دستور عمر را اجرا می کند و می بیند که ابوعبیده کل مال را تقسیم میکند به این یکی ۵۰ درهم صدقه می دهد به آن دیگران ۱۰۰ درهم میدهد، این جا صدقه و آنجا صدقه و تا مبلغ تمام می شود. خادم نزد امیر المومنین بر می گردد و هرچه دیده است بیان میکند.

^{۱۱} - از کتاب: «کلام من القلب» از دکتر عمرو خالد.

بار دیگر عمر رضی الله عنه مبلغی را به خادم می دهد و او را به سوی معاذ بن جبل می فرستد، خادم آن مبلغ را می برد و می بیند که این هم مثل ابوعبیده همان کار را انجام میدهد.

در مرحله ی سوم او را به سوی سعد ابن ابی وقاص می فرستد، وقتی آن مبلغ را می دهد این هم مثل ابوعبیده و معاذ بن جبل همان کار را انجام میدهد و تمام مبلغ را صدقه می کند.

در آن هنگام عمر رضی الله عنه می خندد و می فرماید: «الحمد لله، این ها با هم برادرند و یکدیگر را یاری و کمک می کنند. الحمد لله اصحاب محمد (صلی الله علیه وسلم) مثل گذشته مانده، و هیچ گونه تغییری در آنان به وجود نیامده است. همه بر یک چیز اتفاق دارند: محبت بخاطر الله و اخوت و برادری بخاطر الله.^{۱۲}



**دربین شهدا، عمرو بن جموح و عبدالله بن حرام را پیدا کنید
و هر دو را یک جای دفن کنید!**

در غزه احد مسلمانان بعد از آن پیروزی که به دست آوردند بخاطر کوتاهی شکست خوردند و هفتاد نفر شهید شد، یکی از آنها حمزه عمو و برادر شیرین پیامبر صلی الله علیه وسلم بود. مسلمانان بخاطر سرپیچی

^{۱۲} - از کتاب: «کلام من القلب (ص: ۱۰۸)».

از دستور رسول الله صلی الله علیه وسلم شدیداً زخمی شدند و متحمل شکست شدند. دندان رباعی رسول الله صلی الله علیه وسلم شکست، سرش زخمی شد، درحالیکه عمرش ۵۷ سال بود. تمامی صحابه در آن لحظه خسته و غمگین بودند و در پریشانی قرار داشتند، با این حال مجبور بودند که شهدا را هم دفن کنند.

رسول الله صلی الله علیه وسلم دستور داده که دو نفره آنها را دفن کنند. اصحاب بسیار خسته بودند و بخاطر شهادت همزمان خود بسیار ناراحت بودند، و با همان حال شهدا را دفن می کردند. هنگامی که مشغول کفن و دفن شهدا بودند ناگاه رسول الله صلی الله علیه وسلم ندا زد که دست نگه دارید! پرسیدند: به چه علت؟! بگذار دفن کنیم چون خسته هستیم تا زود تر به خانه هایمان برگردیم، علتش چیست؟! رسول الله فرمود: «در بین شهدا عمرو بن جموح و عبدالله بن حرام را پیدا کنید».

سوال کردند به چه علت؟

فرمود: آن دورا با هم دفن کنید زیرا در دنیا با همدیگر دوست بودند.^{۱۳}



ای کاش بیست سال پیش می مردم ، و ترا خون آلود نمی دیدم...

در زمان خلافت خلیفه ای چهارم؛ علی رضی الله عنه دو گروه مسلمان در مقابل هم قرار گرفتند که در یک لشکر علی رضی الله عنه قرار داشت و در لشکر دیگر زبیر بن عوام رضی الله عنه.

علی رضی الله عنه نزد زبیر رضی الله عنه تشریف می آورد و میفرماید: یادت هست روزی که رسول الله صلی الله علیه وسلم به تو فرمود: ای زبیر آیا علی را دوست داری؟! در جوابش گفتی: بله؛ بعداً فرمود: به زودی در مقابلش قرار می گیری و با او می جنگی ، زبیر وقتی این را شنید فرمود: من آنرا فراموش کرده بودم و بعد از این هرگز با تو نخواهم جنگید، از آنجا برگشت، قصد ترک میدان جنگ را داشت و به خطای خودش پی برد. اما یهودیان درین لحظه از فرصت استفاده کردند و خواستند فتنه در میان مسلمین بماند، و فتنه را بین آنها شعله ور کردند چنان که درین اوس و خزرج تا مدت طولانی ادامه داشت. آنان در این کار موفق بودند و از فرصت استفاده کردند و زبیر را به شهادت رسانیدند و جنگ شروع شد و فتنه شعله ور گردید. همچنان در میان لشکریان زبیر رضی الله عنه طلحه رضی الله عنه تشریف داشت که او را هم به شهادت رسانیدند وقتی علی رضی الله عنه این حالت را دید طلحه را به خود

نزدیک کرد و گریه کرد و فرمود: «کاش بیست سال پیش از دنیا رحلت می کردم، ای ابو محمد (ابوطلحه) تو نزد من بسیار عزیز و محترم هستی، الله تو را عزت و سرافرازی عطا کند که من تو را خون آلود می بینم. از الله طلب میکنم که من و تو را از گروهی قرار دهد که در این آیه فرموده است: ﴿کینه ای را که در سینه های آنان است، بیرون کشیم، برادرانه بر تخت ها رو به روی هم نشسته اند﴾ [سوره حجر/۴۷].^{۱۴}



داستان «برادران ما بالای ما تجاوز کردند»

عزیزانم به زندگی صحابه توجه کنید که چه قدر به اخوت و برادری بین یکدیگر اهمیت می دادند. اگر می خواهید به خوبی متوجه شوید به علی رضی الله عنه نگاه کنید: وقتی یارانش از او در مورد لشکر زبیر و طلحه (که در مقابل او می جنگیدند) پرسیدند که آیا کافر هستند؟ در جواب فرمود: خیر!

سوال کردند: آیا منافق هستند؟ فرمود: خیر!

سوال کردند: پس چه کسی هستند؟ فرمود: برادران ما هستند که بر علیه ما جنگ و تجاوز نمودند.^{۱۵}

^{۱۴} - از کتاب: «کلام من القلب» از دکتر عمرو خالد.

^{۱۵} - از کتاب: «کلام من القلب» (ص: ۱۰۴).

فلانی از اهل بهشت است...

رسول الله صلی الله علیه وسلم روزی در مسجد نشسته بود، فرمود: ها! الان شخصی از اهل بهشت بر شما وارد میشود، در آن هنگام شخصی وارد میشود که یاران او را چندان نمی شناسند. روز بعد نیز رسول الله صلی الله علیه وسلم همین سخن را می گوید: «الان شخصی از اهل بهشت بر شما وارد میشود» و همین شخص وارد شد.

عبدالله بن عمر نزد این شخص می رود می گوید: آیا مرا پیش خود میهمان میکنی؟! ای برادر! (یکی از عادات خوب عرب این بود که اسلام بر آن تاکید نموده بود که اگر کسی نزدشان میهمان می شد تا سه روزی از او سوال نمی کردند که نیازت چیست و چه میخواهی و بعد از آن از او سوال می کردند؛ چون تا سه روز حق میهمان است). عبدالله بن عمر سه شب نزدش می ماند، او را شخصی عادی می بیند که فرائض خود را همراه کمی نوافل انجام میدهد و در عبادات خود هم میانه رومی باشد. چه دلیلی دارد که رسول الله صلی الله علیه وسلم او را در دنیا بشارت به جنت میدهد؟.

سوال می کند: برادرم! چه میکنی؟! که رسول الله صلی الله علیه وسلم در مورد تو فرمود: «این شخص از اهل بهشت است!!».

آن مرد گفت: درحالی می خواهم که نسبت به هیچ شخص مسلمانی در دلم کینه و عداوت وجود ندارد.^{۱۶}



فردا یکدیگر را سرزنش کنیم...

شخصی به ابن سماک - رحمه الله - گفت: فردا بیا تا یکدیگر را سرزنش کنیم! گفت: خیر بیا تا یکدیگر را ببخشاییم.^{۱۷}



سخنانت تمام شد ای عتبه؟! حالا سخنان من را گوش میکنی؟!!

(= به دشمنانت وقت حرف زدن را بده)

باری عتبه بن ربیعہ (ابوالولید) نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و با پیامبر جر و بحث کرد. او خیلی زیاده روی کرد و نسبت به پیامبر زبان درازی کرد، رسول الله صلی الله علیه وسلم به او چیزی نگفت تا سخنش تمام شد، بعداً به او فرمود: «أفرغت يا ابا الوليد؟» (آیا سخنانت تمام شد ای ابوالولید؟! گفت: بله سپس به او فرمود: «فهل تسمعني الان؟» (آیا اکنون به سخنانم گوش میکنی؟).^{۱۸}



^{۱۶} - [احمد (۳۳۱/۳)]

^{۱۷} - از کتاب: «کلام من القلب (ص: ۱۰۷)» از دکتر عمرو خالد.

^{۱۸} - تفسیر درالمنثور.

ای رسول الله (صلی الله علیه وسلم!) آیا ما حق نیستیم!؟ :

عزیزم: به شخصی مانند عمر پسر خطاب نگاه کن! روزی که اسلام آورد-نه، یا ده ساعت بعد از اسلام آوردنش- نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم رفت ، وگفت: ای رسول الله صلی الله علیه وسلم آیا ما برحق نیستیم؟! رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: بله. گفت: آیا دشمنان و کفار باطل نیستند؟ رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: بله! گفت: پس چرا دعوت مخفی و پنهان کنیم؟! رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: چکار کنیم ای عمر؟! گفت: خارج شویم و دعوت خود را آشکار کنیم، به همین دلیل رسول الله صلی الله علیه وسلم او را فاروق نامید، چون بین حق و باطل فرق وجدائی قرار دارد؟!^{۱۹}



داستان رفتن عمر رضی الله عنه به قدس شریف

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه میفرماید: از زمانی که عمر رضی الله عنه اسلام آورد، ما در عزت و سربلندی زندگی می کردیم. روزی که عمر رضی الله عنه برای فتح بیت المقدس رفت؛ ابن جراح رضی الله عنه و غلامش همراهش بود، آنها به نوبت سوار شتر می شدند، وقتی که نوبت غلام رسید و عمر رضی الله عنه پایین آمد، کنار حوض آبی رفت و خم شد

^{۱۹} - تفسیر در المنثور.

تا از آن بنوشد. ابوعبیده بن جراح گفت: جلوی مردم این کار را نکن، مردم منتظر شما هستند تا کلیدها را به شما تحویل دهند و تسلیم شوند، شما با لباس های گلی بر آنان وارد میشوی؟ عمر رضی الله عنه جواب داد: ای ابوعبیده! اگر کسی غیر از تو این جمله را می گفت: می دانستم که با او چکار کنم، ای ابوعبیده! ما ذلیل ترین مردم بودیم...

گفت: ما ذلیل ترین مردم بودیم والله ما را به اسلام عزت داد و اگر عزت را در غیر از اسلام بجویم، الله ما را خوار و ذلیل می گرداند.



داستان «آیا من زنده باشم و در دین نقصان پیدا شود؟»

سیدنا ابوبکر رضی الله عنه را در جنگ ردت که گروهی از اسلام مرتد شدند می بینیم. گروهی گفتند: چه اشکالی دارد اگر ما قسمتی از امور شرع را قطع کنیم و این گروه را از زکات و جزیه ای که می دهند معاف کنیم!

عمر گفت: این اجازه را به آنها بدهیم. درین لحظه ابوبکر می خروشد و می گوید: حتی تو ای عمر! بعد باچشمائی اشکبار می گوید: آیا در دین نقصان پیدا شود در حالیکه من زنده باشم؟! آیا در جاهلیت جبار و قدرتمند و در اسلام خوار و ذیلی ای عمر؟! قسم به الله اگر اینها زانو

بندشتری را که در زمان رسول الله صلی الله علیه وسلم می دادند والان از دادن آن سرپیچی کنند من با آنها خواهم جنگید.^{۲۰}

و در کتاب «مشکاۃ المصابیح» آمده که عمر - رضی الله عنه - گفت: به ابوبکر گفتم: ای خلیفه ی رسول الله! با مردم به خوشتنداری و نرمی رفتار کن! در پاسخ گفت: ای عمر! تو در جاهلیت بسیار قاطع و سخت بودی، چه شده که اینک بعد از اسلام نرم شده ای؟ وحی منقطع و دین کامل گشته است، آیا ممکن است در دین نقصی پدید آید و من زنده باشم؟^{۲۱}



تو دنیای او را ویران کردی، و آن آخرت ات را!

به زندگی اسماء دختر ابوبکر نظر کن:

اسماء زنی ۸۰ ساله است، و فرزندش عبدالله بن زبیر با حجاج می جنگد. حجاج او را به قتل رساند و سه روز جسدش را درمکه آویزان می کند، همه ی مردم منتظر بودند تا اسماء نزد حجاج برود و از او خواهش کند تا جسد فرزندش را پایین آورد. اما از عزت بی نظیر این زن حیرت زده شدند، به همین دلیل حجاج بسیار خشمگین شد و نزد اسماء رفت و از او پرسید: «آیا دیدی با فرزندت چکار کرده ام؟! در جوابش با نهایت

^{۲۰} - از کتاب: «زندگانی علی بن ابی طالب»، نویسنده: دکتر علی صلابی.

^{۲۱} - (به روایت رزین).

درایت و حکمت گفت: می بینم که تو دنیایش را خراب کرده ای و او آخرت را خراب کرده است!^{۲۲}



آمده ایم تا شما را از بندگی بندگان خارج کنیم!

برادر و خواهرم! به شخصی چون ربیع بن عامر که سفیر مسلمانان جهت معرفی دین الله بود بنگر:

پادشاه ایران گفت: این شخص از اعراب بادیه نشین است و چشمانش را به دو چیز خیره می کنم:

طلا و اموال را بر روی فرش ها تا دل صحرا می گسترانم تا بداند که ما افراد ثروتمندی هستیم و در امتداد فرش ها تا کنار عرشم کنیزکانی را می نشانم.

ربیع بن عامر آمد و بانیزه اش از میانشان رد شد، تا آنجا که فرش های شان را خراب کرد (هدف و منظور این کارشان را دریافته بود) تا این که به رستم - که خوار و ذلیل شده بود - رسید، با عزت و سربلند ماند. رستم گفت: برای چه به اینجا آمده ای؟! گفت: فرستادگان الله ائیم تا بندگان را از عبادت و بندگی بندگان به سوی عبادت و بندگی الله و از تنگی دنیا به وسعت دنیا و آخرت و از ظلم ادیان به عدل اسلام رهنمون سازیم.^{۲۳}

^{۲۲} - (به روایت صحیح مسلم)، با اندکی اضافات در روایت بالمعنی.

^{۲۳} - از کتاب: «کلام من القلب (ص: ۱۰۷)» از دکتر عمرو خالد.

وا معتصما به دادم برس! (از معتصم به سگ روم...)

این زن مسلمان را ببین که سربازی رومی در بازار به اوسیلی زد و او فریاد زد: وا معتصما! (ای معتصم به دادم برس) معتصم نامه‌ی به روم فرستاد و نوشت: از معصتم به سگ روم، آن زن را با عزت و کرامت نزدم بفرست و گرنه لشکری را می فرستم که ابتدای آن نزد تو و آخرش نزد من باشد!^{۲۴}



در جوانی عبادت نکردم!!!

یکی از سلف می گوید:

روزی پیر مردی را دیدم که به مسجد می رود، در اطرافش چند تن از جوانانی بودند، به جوانان نگاهی کرد و به گریه افتید، پرسیدم عمو جان! چرا گریه می کنی؟! با حسرت و ندامت و درد گفت: خود را به نماز خواندن عادت ندادم مگر دریبری، والان که به جوانان نگاه کردم؛ گریستم بر این که عمرم را ضایع کردم و تا به حال نماز نخواندم، خوشا به حال این جوانان!^{۲۵}



^{۲۴} - از کتاب: «کلام من القلب (ص: ۱۰۷)» از دکتر عمرو خالد.

^{۲۵} - از کتاب: «کلام من القلب (ص: ۱۰۷)» از دکتر عمرو خالد.

ای سعد خوشا به سعادت ات...!

سعد بن معاذ در ۳۰ سالگی اسلام آورد و در ۳۷ سالگی وفات نمود، اما رسول الله صلی الله علیه وسلم در مورد او فرمود: «اهتز عرش الرحمن لموت سعد بن معاذ».^{۲۶}

یعنی: (عرش الله برای مرگ سعد تکان خورد) جنازه اش خیلی سبک بود و رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: «ان الملائكة كانت تحمله».^{۲۷}

یعنی: «فرشتگان جنازه اش را حمل می کردند».

ای سعد! خوشا به سعادت ات! درین هفت سال چه کاری کردی که به این مقام رسیدی؟!



امام نووی مؤلف ۵۰۰ کتاب و چگونگی زحمات او

امام نووی مؤلف ریاض الصالحین درس ۴۰ سالگی وفات نمود و به خاطر مشغولیت به علم ازدواج ننمود، اما ایا میدانی که چقدر کتاب نوشت؟! (۵۰۰) کتاب، سبحان الله! آیا کیفیت خوردن امام نووی را میدانی؟!، میگوید:

^{۲۶} - [صحیح مسلم ۶۲۹۵].

^{۲۷} - [سنن الترمذی ۳۸۴۹].

«تا زمانی که از فرط خستگی بر زمین نمی افتادم نمی خوردم و نمی نوشیدم» چون وقتی برای استراحت نداشت، گاهی اوقات که مادرش غذا را تهیه می نمود برایش می گفت: غذا آماده است! میفرمود: مشغول علم هستم. مادرش می آمد و به او غذا می داد ولی خود امام متوجه نمی شد و در وقت اذان صبح از علم فارغ می شد به مادرش می گفت: غذا بیاور! مادرش می گفت: فرزندم! به تو غذا دادم او می گفت: متوجه نشدم چون مشغول علم بودم.^{۲۸}



بی هوش شدن امام ابویوسف در آخرین لحظات عمرش...

فقیه بزرگوار امام ابویوسف رحمه الله شاگرد امام ابوحنیفه رحمه الله در آخرین لحظات زندگیش چندین بار بی هوش شد و باز به هوش آمد، در همان لحظات برای شاگردش گفت: بیا تا باهم درمورد مسأله ای گفتگو نماییم: آیا بهتر است انسان سواره حج را انجام دهد یا پیاده؟! شاگردش می گوید: الان وقت سؤال نیست (شما در آخرین لحظات زندگی قرار دارید) با جدیت به او می گوید: قسم به الله اگر لحظه ای از عمرم باقی بماند که بتوانم در آن لحظه به مسلمانی درمسائل دینش کمک کنم. (آیا ما این کار را می کنیم؟!)^{۲۹}.

^{۲۸} - کلام من القلب (۱۷۵).

^{۲۹} - از کتاب: «ارزش وقت، نزد علمای اسلام»، از شیخ عبدالفتاح أبوغده.

با این انگشتم دو هزار کتاب نوشتم...

عالم بزرگوار ابن رجب الحنبلی رحمه الله حافظ و محدث می گوید: من با این انگشتم دو هزار جلد کتاب نوشتم. بعد از مرگش تمام تألیفاتش را بر ایام عمرش تقسیم کردند دیدند که سهم هر روز نه کتاب بوده است.

سبحان الله! اینها چه کسانی بودند؟! اینها مردانی بودند که می خواستند امتی را که بسازند که تا ۱۳۰۰ سال رهبری جهان را به دست گرفته بودند.^{۳۰}



دعای امام احمد برای یک دزد

در زمان امام احمد رحمه الله فلاسفه در رابطه با قرآن سخنی گفتند که برای شریعت قابل قبول نبود، سخن تاجایی ادامه یافت که بعضی از مردم آنرا پذیرفتند. اما، امام احمد در مقابل اینها قرار گرفت و از عقیده خود در رابطه با آیات قرآن دفاع کرد و گروهی از صاحبان نظر دیگر در مقابل او قرار گرفتند و او را وادار می کردند تا از حرف خود برگردد [برخی از کتب نقل کردند که: ۷۰ عالم فتوی قتل او را دادند]،

^{۳۰} - کلام من القلب (۱۷۶).

درحالی که او بر عقیده‌ی خود استوار بود. این حقیقتی است اشکار و مسأله‌ی است که تمام شده.

بخاطر مخالفت و ثبات بر عقیده و منهج به زندان رفت و می گفت: «من از فتنه‌ی زندان نمی ترسم، زیرا خانه‌ی من و زندان من، مثل هم است. از فتنه‌ی قتل هم نمی ترسم زیرا شهادت محسوب میشود فقط از فتنه‌ی شلاق می ترسم».

اورا آوردند تا شلاق بزنند چهره اش از ترس تغییر کرد و خیلی ترسیده بود، هنگام رفتن به وسط میدان، دزد مشهوری به نام ابوهیثم طیار، اثر ترس را در چهره امام احمد مشاهده کرد به همین دلیل به او گفت: ای امام من در طول دوران دزدی ام ۱۸۰۰۰ شلاق خورده ام، و به آن که بر باطل بودم صبر میکردم پس تو برحق صبر کن!

در ادامه گفت: ای امام! اگر زندگی کنی زندگی ات با ارزش خواهد بود و اگر هم بمیری شهید هستی، بعدا امام می گفت: این شخص مرا ثابت قدم نگه داشت.

امام احمد رحمه الله هر شب برای ابوهیثم طیار دعا می کرد و طلب عفو و بخشش برایش می نمود وقتی فرزندش به او گفت: این یک دزد است فرمود: «او بود که مرا ثابت قدم نگه داشت».

هرباری که امام احمد شلاق می خورد جلاد می گفت: من این شخص را طوری زدم که اگر کسی دیگری می بود هلاک می شد، و هرگاه برای شلاق زدنش آماده می شدم باخود می گفتم: این بار شلاق از دهانش بیرون خواهد آمد، از شدت آنچه بر پشتش شلاق می زدم.^{۳۱}



ای امام ضعیف ولاغر شده ای

فردی نزد امام احمد رحمه الله می آید و می گوید: ای امام! ضعیف ولاغر شده ای و تو فردی عیال وار هستی (قصد داشت بگوید: هرچه می خواهی بگو تا راحت شوی)، در جوابش می گوید: اگر عقل تو این اندازه است پس راحتی! امام به اونگاه می کرد و به سخنش ادامه داد، به مردم نگاه کن، اینها از من یک کلمه می خواهند. لغزش عالم لغزش عالم است.



ثبات و پایه داری امام احمد

یکی از شاگردان امام احمد می گوید:
من به مدت بیست سال زمستان، تابستان، سرد، گرم، شب و روز همراه با امام بودم و هر روزی که او را ملاقات می نمودم از روز قبل ثابت قدم تر و استوار تر بر حق بود.

^{۳۱} - سیر أعلام النبلاء، امام ذهبی.

داستان پادشاهی که مخفیانه حج را بجا آورد

سلطان عبدالحمید دوم، اولین پادشاه عثمانی است که عبادت حج را مخفیانه بجا آورد.

این ماجرا که تاکنون کسی از آن خبر نداشته را کسی تعریف میکند که در زمان سلطان عبدالحمید در مکه و مدینه راهنمای حجاج بوده است.

او میگوید:

مراسم حج شروع شد. رفتم تا به عنوان راهنما، حجاج کشورهای اسلامی را ملاقات کنم. با توجه به تأخیری که داشتم، کسی را نیافتم تا راهنمایی کنم. با حالت یأس و ناامیدی ایستاده بودم، یک نفر ترک زبان از من پرسید: - با توجه به ظاهرش احساس کردم که زیاد ثروتمند نیست - گفت: آیا میتوانی من را راهنمایی کنی؟

بخاطر نیازمندی خودم، هرچند مطمئن بودم که از جانب او چیز زیادی دستگیرم نمیشود، پیشنهاد او را پذیرفتم. به خانواده ام فکر کردم که به هزینه ی زندگی روزمره نیاز دارند. کارم را شروع کردم و در طول مدت حج راهنمای این شخص شدم.

در نهایت، مراسم حج پایان یافت و وقت الله حافظی سر رسید. این شخص که در طول زمان حج، خیلی کم حرف بود و از روش و منش او

پیدا بود که شخص پاک سرشتی است، گفت: این پاکت را بگیر و آن را باز نکن، تا اینکه من از جلو چشمانت غایب میشوم، سپس آن را به حاکم شهر مکه تحویل بده. از من وعده گرفت که آن را باز نکنم. بعد از رفتن او به مکه رفتم و پاکت را به حاکم تحویل دادم. به محض اینکه پاکت را باز کرد از جای خود برخاست و گفت: مهر سلطان عبدالحمید!!!

من از هیبت او در جای خود خشک شده بودم. کسی که من در این مدت راهنمایش بوده ام، سلطان عبدالحمید بود! در این نامه به حاکم مکه دستور داده بود که خانه ای بزرگ به من بدهد و به خودم و فرزندانم حقوق مناسب اختصاص دهد.^{۳۲}



داستان دادن صدقه و شفا یافتن او

امام ابوبکر الخبازی میفرماید:

به بیماری بسیار پر خطری دچار شدم، دیدم همسایه‌ی صالح میگوید: از گفته‌ی پیامبر صلی الله علیه و سلم استفاده کن (به آن عمل نما) که میفرماید: «مريضانتان را با دادن صدقه مداوا کنید».^{۳۳}

^{۳۲} - السلطان عبد الحمید المفتی علیہ - دراسة من خلال الوثائق.

^{۳۳} - صحیح الجامع ۳۳۵۸.

و (اتفاقاً) آن وقت تابستان بود، پس رفتم هندوانه های زیادی خریدم، جماعت زیادی از فقراء و کودکان جمع شدن، (از آن) خوردند و دستانشان را بالا بردند بسوی الله و از پروردگار برای (بیماری) من طلب شفاء خواستند.

میفرماید: قسم به الله صبح نکرده بودم در حالیکه از هر بیماری و مصیبتی عافیت و صحت پیدا کرده بودم از سوی الله تبارک و تعالی.



تا نزدیکی مرگش، روزه اش را نمی خورد!

یکی از سلف می گوید:

ابراهیم بن هانی رحمه الله بسیار روزه میگرفت، تا اینکه سنش بالا رفت و پس از عصر وفاتش در رسید.

گلو و زباناش خشک شد و گفت: تشنه ام. فرزندش برایش آب آورد. همین که آب را به دهانش بالا برد ناگهان چیزی یادش آمد و گفت: آیا خورشید غروب کرده است؟ فرزندش گفت: نه! پس آب را از دهان خود دور کرد و نخواست روزه اش را باز کند. فرزندش همچنان آب به دست منتظر مغرب بود. پیرمرد کمی ساکت ماند، سپس این آیه را خواند که:

﴿لِمِثْلِ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ﴾ [صافات: ۶۲].

یعنی: «برای چنین [پاداشی] تلاشگران، تلاش کنند». آنگاه شهادتین را گفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد».



داستان: الهی معتصم را ببخش!

ابن حبان در کتاب «روضه العقلاء» داستانی عجیب از تسامح و گذشت امام احمد بن حنبل پس از پایان این محنت نقل کرده که قابل توجه است.

ابن حبان میگوید: از اسحاق بن احمد قَطان که ساکن شوشتر (نام منطقه) بود شنیدم که میگفت: در بغداد همسایه ای داشتیم که او را پزشک فقرا صدا میزدیم. وی هوای صالحان را داشت و به دیدار و تفقد آنان میپرداخت. از وی شنیدم که گفت: روزی به نزد احمد بن حنبل رفتم اما وی را اندوهگین و ناراحت یافتم. گفتم: چه شده ای اباعبدالله؟ گفت: خیر است! گفتم: همراه خیر دیگر چه خبر است؟ گفت: دچار آن محنت شدم و شکنجه ام کردند. سپس درمان شدم اما جایی در کرم مانده که هنوز اذیتم میکند و حتی از کتکی که خوردم بدتر است.

گفتم: کمرت را نشانم بده... جز نشانی آثار شکنجه چیزی ندیدم. گفتم: من شناختی در این باره ندارم اما خواهم پرسید.

از نزد وی بیرون آمدم و به نزد زندانبان رفتم. از آنجایی که با هم آشنا بودیم به او گفتم: برای کاری میخواهم نزد زندانیان بروم. گفت: وارد شو! وارد زندان شدم و زندانیان را جمع کردم و اندک درهم هایی که داشتم را به آنان دادم. سپس با هم حرف زدیم تا آنکه با من خو و عادت گرفتند. آنگاه گفتم: کدام یک از شما بیشتر کتک خورده؟ هریک با افتخار درباره ی کتک هایی که خورده بودند سخن گفتند اما همه متفق بودند که یکی از زندانیان بیش از همه شکنجه شده است...

به او گفتم: سوالی دارم. گفت: بگو. گفتم: پیرمردی ضعیف را که مانند شما نیست به قصد کشتن کتک زده اند، اما او نمرد و سپس درمانش کردند؛ اما موضعی در کمرش هنوز درد دارد به حدی که دیگر تحملش تمام شده. آن زندانی خندید؛ گفتم: حالا چه باید کرد؟ گفت: باید کمرش را باز کنند و آن قسمت فاسد را بردارند و دور بیندازند، چرا که اگر رها شود به قلبش میزند و او را میکشد!

از زندان بیرون آمدم و به نزد احمد بن حنبل رفتم و او را در همان حال یافتم. داستان را برایش تعریف کردم... گفت: حال چه کسی کرم را جراحی میکند؟ گفتم: من. برخاست و رفت... سپس با دو بالشت برگشت، در حالی که حوله ای بر دوشش بود. یکی از بالشت ها را به

من داد و خود بر دیگری نشست و گفت: از الله خیر بخواه (یعنی شروع کن).

گفتم: کجا درد میکند؟ گفت: دستت بگذار، به تو خواهم گفت... انگشتم را بر کمرش گذاشتم و گفتم: اینجاست؟ گفت: بله.

تیغ را بر آنجا گذاشتم... همین که احساس درد کرد دست بر سر گذاشت و گفت: الهی معتصم را ببخش! و تا پایان کار همین را تکرار کرد! کارم که تمام شد تکه‌ی فاسد را دور انداختم و زخم را بستم. اما ایشان جز «الهی معتصم را بیامرزش» چیزی نمیگفت... سپس [دردش] آرام شد... مدتی گذشت، سپس پرسیدم: مردم اگر مورد آزار قرار بگیرند علیه ستمگر دعا میکنند، ولی شما دارید برای ستمگر خود دعای مغفرت میکنید؟ گفت: با خود فکر کردم و دیدم معتصم پسرعموی رسول الله صلی الله علیه وسلم است؛ خوشم نیامد که روز قیامت در حالی به نزد ایشان بروم که میان من و کسی از خویشان او خصومتی باشد. او را حلال کردم.^{۳۴}



اسلام آوردن بخاطر ازدواج با همسر نیک

مهریه أم سلیم، مادر انس بن مالک رضی الله عنهما اسلام بود.

^{۳۴} - طرائف و مسامرات.

مهریه وی اسلام آوردن ابوطلحه رضی الله عنه بود.
گفت: ای ابوطلحه، به کسی مثل تو جواب رد داده نمیشود اما تو کافر هستی و من زنی مسلمانم و برای من جایز نیست با تو ازدواج کنم اما اگر اسلام بیاوری همین، مهریه‌ی من است و چیز دیگری از تو نمیخواهم.

ابوطلحه گفت: پس من هم مثل تو میشوم، و گفت: «أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمدا رسول الله».

وهمچنان مهریه‌ی فاطمه زهرا دختر محمد صلی الله علیه وسلم یک سپر شکسته بود.

و پیامبر آن زنی که نزدش آمد را به ازدواج یکی از اصحابش درآورد به شرط اینکه مقداری از قرآن را به آن زن یاد دهد.



علما از دیروز تا امروز...

وقتی مغل‌ها وارد بغداد شدند، عالم بزرگوار الصرصری حنبلی در اطاق خویش سنگ جمع کرده بود تا با آن متجاوزین را بکوبد، وقتی عساکر مغل پا به کلبه او گذاشتند با سنگ به آنها می‌کوبید تا آن‌دم که او را شهید کردند...

او در اخیر عمر و هنگام با ورود مغل ها از دیدن باز مانده بود و چشمانش درست کار نمی کرد.^{۳۰}

نوت: ولی امروز عده از عالم نماها با فتاوی شان دخول نیروهای بیگانه و کافر را به سرزمین اسلامی تسهیل کرده و به این خیانت آشکارشان صبغه دینی می دهند.



داستان شهید شدن از تشنگی به خاطر نجات دیگران

از ابوجهم بن حذیفه رضی الله عنه چنین روایت است:

او میگوید در جریان جنگ یرموک برای پیدا کردن پسر عمویم جستجو میکردم. پسر عمویم شریک جنگ بود، مشک آبی را نیز بر دوشم حمل میکردم. او را در حالتی پیدا کردم که داشت از تشنگی جان میداد و آخرین رمق حیاتش باقی مانده بود. به او گفتم: آب میخواهی؟ گفت: «آری»، هنوز پسر عمویم را آب نداده بودم که کنار او مجروحی دیگر از فرط تشنگی به آه و فغان درآمد. پسر عمویم وقتی آه و فغان او را شنید مرا به طرف او هدایت کرد. اسم او هشام بن ابی العاص بود، بلافاصله نزد وی شتافتم. هنوز به او آب نداده بودم که در نزدیکی وی شخص سومی در حالت تشنگی جان میداد و برای طلب آب، آه و فغان میکرد.

^{۳۰} - البدایة والنهاية از ابن کثیر (۲۴۴/۱۳).

هشام مرا به طرف او راهنمایی کرد وقتی آب را برداشته و نزد وی رفتم، جان داده بود. نزد هشام برگشتم و او را نیز شهید یافتم. نزد پسر عمویم مراجعه کردم او نیز جان داده بود. «إنا لله وإنا إليه راجعون» رویدادهای مشابه این رویداد در کتب حدیث به کثرت آمده است، چه ایشار و فداکاری بزرگی است، در شرایطی که برادر انسان در حال جان دادن باشد توجه کردن به طرف دیگران بسیار مشکل است، چه رسد به این که برادر را گذاشته به مداوای اطعام دیگران پرداخته شود. الله جل جلاله روح این جان نثاران را در بهشت برین جای داده و بهترین رحمتها را نثار آنان کند. آنان بزرگوارانی بودند که در حساس ترین لحظه های زندگی نیز دست از فداکاری برنداشتند.^{۳۶}



داستان گریه نمودن سفیان ثوری رحمه الله

شب سفیان ثوری رحمه الله تا صبح گریست: وقتی صبح شد از او پرسیدند: آیا همه ی این گریه ها از ترس گناهان بود؟
سفیان رحمه الله خشتی از زمین برداشت و گفت:
گناهان از این سست ترند، اما من از ترس خاتمه ام می گیرم.



^{۳۶} - حکایات صحابه، از کاندهلوی.

فرزند بی ادب، با ادب شد

فضیل بن عیاض رحمه الله فرزندی داشت که از تربیت او عاجز شده بود و هر کاری میکرد به راه نمی آمد، اما فضیل همیشه اینطور دعا میکرد: «یا الله من از ادب کردن فرزندم ناتوان شده ام، تو او را برایم ادب کن!».

و آنقدر به این دعا ادامه داد که چشمانش با هدایت و تغییر فرزند روشن شد!



داستان چگونه بخندم در حالیکه قدس در دست صلیبی ها باشد؟

زمانی که نزد سلطان صلاح الدین ایوبی لطیفه ای را تعریف کردند! همه خندیدند اما او نخندید؛ دوباره لطیفه را طور دیگری بیان کردند باز هم نخندید!!

در جواب فرمود: می خواهید بخندم در حالی که قدس در دست صلیبیان است.^{۳۷}

چه جالب!

^{۳۷} - از کتاب: «کلام من القلب».

ما باید چه بگوییم؟! بگوییم می خواهید بخندیم در حالی که یک وجب خاک در دست امت اسلام نمانده است؟! می خواهید بخندیم در حالی که خلیفه و اهل حل و عقد نداریم! ویتیم و بی سرپرست هستیم! بخندیم در حالیکه امت پارچه پارچه شده! میخواهید بخندیم در حالیکه خواهران مان در زندان های کفار و مرتدین از کفار و مرتدین روافض حامله شده اند! یا الله درد مندیم.



رهبر اما لباس جدید ندارد!

آیا میدانستید عمر بن خطاب رضی الله عنه اولین حاکمی بود که هیچ گاه لباس نو برتن نکرد، لباسش سیزده پینه بزرگ داشت که برهمگان هویدا بود.

و میدانید یک لباس ژنده اش را علی رضی الله عنه برتن میکرد! کتب تاریخ نقل میکند که:

روزی از روزها سیدنا عمر به نماز جماعت حاضر نشد، به او گفتند: که چرا به نماز جماعت حاضر نشدی؟ فرمود: یک لباس داشتم، آنرا شسته بودم، و آن تر بود نتوانستم به جماعت حاضر شوم!

و نیز از او نقل است اثنا یکه او را مجوسی با تیغ زد، گفت: چه کسی من را زده؟ بنگرید که مسلمان است یا کافر؟! فرمودند: مسلمان نیست

و مجوسی است، عمر گفت: الحمدلله که دست مسلمان به خون من آلوده نشده است.



داستان حاکم ذلیل!

روزی که هلاکو به بغداد مرکز حکومت مسلمانان وارد شد دستور داد تا تمام علماء، تاجران و قضات را به قتل برسانند، به نیروهایش گفت:

خود المستعصم را زنده نگه دارید تا اینکه محل گنجها و خزانه ها را به ما نشان دهد..

متأسفانه! المستعصم با آنها رفت و تمام محل گنج ها و خزانه ها را که پنهان بودند نشان داد چه آنها که در داخل قصرها بودند و یا بیرون قصرها بودند، تا جایی که یک نفر منجمد شده، و پیراز طلاها، وجوهرات بود، و بجز از او کسی دیگر، آنرا نمی دانست به هلاکو و نیروهایش نشان داد... بعد از اینکه تمام طلاها و جوهرات را تحویل گرفتند، هلاکو بصورت مسخره و تحقیر به معتصم گفت:

اگر تو این همه طلا و جواهرات را بین مردم و نیروهایت تقسیم می کردی و می دادی، قطعاً آنها از تو و حکومت حمایت می کردند!!

با وجود اینکه المستعصم این همه مال و طلا را از دست داده بود گریه نکرد.

ولی زمانی که هلاکوبه دختران، زنان و کنیزکان که تعداد آنها ۷۰۰ تن می رسید، و اصلاً شکل، و قیافه آنها را آفتاب ندیده بود شروع کرد به تعرض، و تجاوز کردن... در این هنگام آقای المستعصم شروع کرد به گریه و التماس که لطفاً به افراد خانواده ام تعرض، و تجاوز نکنید...

هلاکوبه این سخن المستعصم خندید و دستور داد که المستعصم را در کیسه ای قرار داده و به نیروهایش دستور داد که او را با لگد بزنند تا اینکه بمیرد...

تاریخ نویسان نوشته اند: هرآنچه بنی عباسی ها ظرف مدت پنج قرن از مال بدست آورده و جمع کرده بودند... تمام آنها را هلاکو ظرف یک شب از آنها گرفت!.



داستان شخصی که دعایش قبول میگردید

حبیب عجمی مردی مستجاب الدعاء بود، بر سر کودکی که طاس (سری مو) بود، خواند و از اشک چشمان خود در حال دعا میگریست، بر سر آن کودک دست کشید؛

از دعا فارغ نشده بود که سر آن کودک مانند سرهای سالم بهترین موی را رویاند، مردی ناتوان وزمینگیر را نزد حبیب آوردند، حبیب عجمی برای آن مرد دعا کرد، آن مرد به پای خود به سوی منزل خود بازگشت، همین حبیب در سال قحطی، گندم بسیار خرید و به فقراء داد و چند کیسه را پر از گندم کرد و زیر فرش خود نهاد و رو به الله کرد که آن کیسه ها پر از سیم شود، صاحبان گندم به طلب قیمت گندم هایشان آمدند، حبیب آن کیسه ها را از زیر فرشش بیرون آورد، وزن کرد درست به اندازه طلب های ایشان بود.

و از اینگونه داستانهای واقعی که دلالت بر اجابت دعا دارد، بسیار است و از حوصله این کتاب کوچک بیرون است.

و ایشان نیز الله را دوست میدارند، نسبت به مؤمنان نرم و فروتن بوده و در برابر کافران سخت و نیرومند.

سر به سجود گذاشتن در طاعت خدا نزدیکترین حالت بنده به خداست.

ادای فرایض و زیادت نوافل مایه محبت الله است، و افتادگی در برابر مؤمنان موجب محبت خداست، و پیروی از پیامبر صلی الله علیه وسلم جامع همه و باعث محبت خداست، آن وقت اثر محبت خدای تعالی را بیان فرمود: «فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذِي يُبْصِرُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا، وَرِجْلَهُ الَّتِي يَمْشِي بِهَا» و در بعضی روایات اینطور آمده است: «وَقَلْبَهُ الَّذِي يَعْقِلُ بِهِ وَلِسَانَهُ الَّذِي يَنْطِقُ بِهِ» وقتی که من بنده ای را دوست داشتم، آنچه میشنود برای من است، و آنچه میبیند برای من است، و آنچه به وسیله دست از نوشتن یا انداختن یا زدن انجام میدهد، برای من است، راه رفتنش برای من است و به تعبیر دیگر چشم و گوش و دست و پایش من هستم.

از این جاست که رسول الله یک مشت سنگ ریزه به سوی کافران انداخت، و خدا در این باره آیه ۱۷ سوره انفال را نازل فرمود: ﴿وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى﴾ [الأنفال: ۱۷]. «و تو سنگ ریزه نینداختی و لکن خدا آنها را انداخت».

برای این که هرکاری که رسول الله میکرد، برای خدا و در راه خدا بود، و به تعبیر دیگر همه کارهای او را من انجام میدهم، پیدا است کسی که همه کارهایش را خدا انجام میدهد، قرب و منزلش نزد خدای تعالی تا چه اندازه است.

لذا رسول الله فرمود که الله تعالى در باره چنین شخصی- فرمود: «لَئِنْ سَأَلْنِي لِأَعْطِيَنَّه» هر آینه اگر از من چیزی بخواهد آنچه میخواهد به او میدهم، «وَلَئِنْ اسْتَعَاذَنِي لِأُعِيذَنَّه» و اگر به من پناه آورد او را پناه دهم. «استعاذنی» به «نون» و استعاذ بی «باء» به هردو روایت شده است. مردان مستجاب الدعاء در اسلام از شما بیرون اند و در دعوت خلفای راشدین و عشره مبشره و کبار اصحاب پیامبر معروف و مشهور است.

رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: چه بسیار اشخاص ناتوان با جامه های کم ارزش که در نظر مردم دارای اهمیت نیستند، اگر قسم به نام الله برای کاری یاد کنند الله قسم شان را راست آورد، از آن کسان است-والله اعلم-.



شکست کفار به دعای براء

«براء من مالک» از یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم است، بعد از رحلت پیامبر، روزی در جهاد با مشرکان مسلمانان در فشار قرار گرفتند، به «براء بن مالک» گفتند: تو قسم به نام پروردگار یاد کن، براء رو به درگاه الله کرد، سر را به سوی آسمان بالا برد و گفت: «الهی به نام تو قسم یاد میکنم که کافران فرار کنند». طولی نکشید که کافران فرار کردند و شکست خوردند، بار دیگر در جهاد دیگر باز بر مسلمانان کار

زار سخت شد، به براء گفتند: قسم یاد کن. براء گفت: الهی به نام تو قسم یاد میکنم که کافران پایدار بیاستند و مرا به پیامبرت برسانی، طول نکشید که کافران مقاومت کردند «براء» کشته شد.^{۳۸}



طلب کردن دعای شهادت

نعمان بن نوفل از یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم در روز احد دعا کرد که خدایا به نام تو قسم یاد میکنم که کشته شوم و به بهشت بروم، در همان روز احد کشته شد.

پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: که نعمان به نام الله قسم یاد کرد و الله قسم او را برآورده کرد. سعد بن ابی وقاص از مردی شنید که نسبت به «علی» ناسزا میگوید، سعد برآن مرد نفرین کرد و در همانجا و همان حال شتری یاغی شد و با دست و با پای خود آن مرد را لگد زد و کشت.



بار الهی ما در راهت جهاد میکنیم، پس دعای ما را قبول کن!

علاء بن الحضرمی از صحابه پیامبر همراه با بعضی از یاران پیامبر به جهاد میرفتند و از بی آبی، تشنگی برایشان فشار آورد، علاء به نماز

^{۳۸} - «کلام من القلب».

ایستاد و پس از نماز چنین گفت: «یا علیم، یا حکیم، یا علی، یا عظیم، إنا عبیدک وفي سبیلک نقاتل عدوک، فاسقنا غیثا نشرب منه ونتوضا».

یعنی: ای الله بسیار دانا و پر حکمت و بلند مرتبه و بسیار بزرگوار! ما بندگان تویم و در راه تو به جهاد دشمنانت میرویم، ما را بارانی ده که از آب آن بیاشامیم و وضو بگیریم!».

چند قدمی نرفته بودند که بارانی مشکبیز مانند نهری فرو ریخت و آشامیدند و ظرفها را پر کردند، پس از اندک زمانی یکی از همراهانش به سوی محل باران آمد تا از نهر آن استفاده کند، دید اثری از آن نیست و چنین معلوم شد که بارانی نباریده است .



داشتن زن بد اخلاق

از تابعین، ابومسلم خولانی معروف بود که مسجاب الدعاء است، زنی سبب بد خلقی همسرش شده بود. ابومسلم او را نفرین کرد، فی الحال کور شد، آن زن به دست و پا افتاد و زاری و التماس کرد. ابومسلم دعا کرد و چشم او به حال اول برگشت و همسرش هم مانند قبل در حق او نیکوکار شد.

مطرف عبدالله بن شخیر معروف به اجابت دعا بود، مردی بروی دروغ گفت: مطرف گفت اگر دروغ میگوئی، الله مرگ ترا زود بدهد، آن مرد در همانجا جان سپرد.



زمانیکه اندلس را فتح کردند!

هنگامی که مسلمانان اندلس را فتح کردند دوازده هزار مجاهد بودند همراه به چهل هزار طاغوتی جنگیدند، و هنگامی که از آن طرد (بیرون رانده) شدند تنها در ولایت غرناطه یک میلیون مسلمان وجود داشت. بدون ایمان راسخ و عقیده ثابت و منهج صحیح زیاد بودن تعداد معنا و فایده ای ندارد.



نکردن وفا به عهد

عرقوب مردی بود که مدتها قبل در یثرب (مدینه ی طیبه) زندگی میکرد. او نخلستانی داشت که هر سال محصول خرما ی فراوانی از آن بدست می آورد. یک روز مرد فقیر و بیچاره ای از او خواست تا مقداری خرما به او بدهد. عرقوب گفت: من الان خرمایی ندارم، برو و هنگامی که خوشه های خرما ظاهر شد (اولین میوه) برگرد. فقیر رفت و وقت نوبرانه (اولین میوه)، نزد عرقوب برگشت.

این بار عرقوب گفت: برو و هنگامی که میوه ها به غوره تبدیل شدند برگرد.

مرد برای بار دوم که خرما به غوره تبدیل گشته بود پیش عرقوب آمد، به او گفت: برو و هنگامی که غوره رسید و تازه شد برگرد، وقتی که غوره ها رسیدند، آن مرد پیش عرقوب آمد، عرقوب به او گفت: برو و وقتی که خرما خوب رسیدند برگرد. مرد از آنجا رفت.

هنگام رسیدن خرما که شد، عرقوب شبانه به بالای درخت رفت و خرماها را چید و آنها را قایم کرد تا به کسی چیزی از آن را ندهد. وقتی مرد فقیر برگشت و هیچ خرمایی بر روی درختان نیافت. او از اینکه عرقوب به عهد خویش وفا نکرده بود دلگیر و ناراحت شد.

عرقوب برای خلاف وعده کردن به ضرب المثلی میان مردم مبدل گشت. تا جاییکه به کسی که خلاف وعده مینماید میگویند وعده های عرقوب!.



آنچه که صلاح الدین ایوبی در طول زندگی خویش انجام داد

- دوازده سال تمام جهاد کرد تا سرزمین شام را که پس از وفات نورالدین زنگی تکه تکه شده و هر شهری، کشوری شده بود را یک پارچه کرد و زیر یک پرچم جمع کرد.

- قدس را آزاد کرد که نزدیک به ۸۸ سال به دست صلیبیان بود.
- دولت فاطمیون را سرنگون کرد که مدت ۴۰۰ سال حکمرانی کردند و بر درب مساجدشان نوشته بودند "لعن الله ابي بكر و عمر".
- در جنگ 'حطین' با ارتشی ۱۴ هزار نفری توانست ارتش صلیبیان را شکست دهد که قریب به ۶۳ هزار نفر بودند.
- توانست هجوم سوم صلیبیان را که با سپاهی ۲۵۰ هزار نفری یورش آورده بودند را با جیشی ۱۴ هزار نفری شکست دهد.
- صلاح الدین ۴۴ سال حکمرانی کرد که مؤرخین می گویند: ۱۶ سال سوار بر اسب و چادر نشین بود و نتوانست در خانه ای سکنی گزیند.



چنین مادری باید داشت...

یکی از علما می گوید:

- مادری را بیاد می آورم که تمام تکه های گوشت فرزندش را بعد از شهادت او به بغل گرفته است و ندا کنان ندایی چنین سر میدهد:
- ای مردان امت اسلامی!
 - ای دلیر مردان شهادت و ایثار!

■ ای صاحبان مجد و شوکت!

تکه های فرزندانم مرا به تنگنا نیاورده است، اما تاب دیدن پاره پاره شدن تن اسلام را ندارم،

یک فرزند که هیچ، صد فرزند اگر میداشتم باز در راه الله فدا میکردم،

اما ای جوان مسلمان من به تو و همت تو چشم بسته ام، تو نیز فرزند منی، برخیز، برخیز و کفار را از زمین برکن، پدران تو فاتحان بی مثل و مثالی بوده اند.

و چه عجیب مادر مهربان دردی به دامن خود دارد و چه همت والایی به دوش میکشد،

کاش مردان امتم چنین میشدند...



پسر من این حدیث ضعیف است...

یکی از مادران شام از مادر مجاهد دیگری نقل میکند که:

«پسرش به مادرش گفت: مادر جان من میخواهم خدمت شما را نمایم!

زیرا در حدیثی آمده است که: «جنت زیر اقدام مادران است!».

مادرشجاع در جواب پرسش گفت: پسر من این حدیث ضعیف است ولیکن حدیث: «جنت زیر سایه های شمشیر است» صحیح است، رفته سلاحت را بر دار و جهاد کن.



از قیصر روم به معاویه...

از قیصر روم به معاویه...

ما از آنچه میان شما و علی بن ابی طالب روی داده است آگاه هستیم!
و ما می دانیم که شما برای خلافت از او برحق تر هستید، اگر دستور
دهی لشکری برایت بفرستم که سر علی ابن ابیطالب را برایت بیاورند!
معاویه رضی الله عنه جوابش را چنین داد:
از معاویه به هرقل... دو برادر که با هم اختلاف دارند، به توجه ربطی
دارد که بین شان دخالت می کنی؟

اگه لال نگردي لشکری درمقابلت میفرستم که اولش نزد تو و آخرش
نزد من باشد، سرت را برایم بی آورند و آن را به علی تقدیم می کنم.^{۳۹}



^{۳۹} - مجموعة الوثائق السياسية للعهد النبوي والخلافة الراشدة (۵۴۴).

داستان شهادت عمر، و اولین واقعه در صدر اسلام

شامگاه روزی که مردم از نماز مغرب بازی گشتند عبدالرحمن بن ابوبکر از یکی از راه های مدینه میگذشت که مشاهده نمود سه نفر با هم چیزی را زمزمه میکنند (ابولؤلؤ مجوسی، هرمرزان و جفینه) هنگامی که به آنها نزدیک شد و سلام نمود اضطراب شدیدی آنها را دربر گرفت و ناگهان خنجرى که دارای ویژگیهای خاصى بود (و دوسر داشت) از میان آنان بر زمین افتاد بگونهای که توجه عبدالرحمن را بخود جلب نمود اما عبدالرحمن راه خود را در پیش گرفت و خود را به آنچه دیده بود و اضطراب سه شخص و خنجر عجیب مشغول ننمود.

بهنگام نماز صبح روز بعد عمر بن الخطاب رضی الله عنه بسوی محراب رفت تا نماز را امامت نماید اما در آن هنگام مسلمانان بشکل ناگهانی شخصی را مشاهده نمودند که شش ضربه کشنده بر امیرالمؤمنین وارد میسازد، عمر رضی الله نتوانست نماز را ادامه دهد لهذا فرمود: آیا عبدالرحمن بن عوف در میان شما میباشد؟ گفتند: آری. فرمود پس برخیز و مسلمین را در نماز امامت بنما.

مسلمانان قاتل را محاصره نموده و او را دستگیر کردند. در آن میان عبدالرحمن بن ابوبکر حضور داشت که پس از نگرستن به ابولؤلؤ مجوسی قاتل سیدنا عمر دریافت که او یکی از همان سه شخصی است

که دیشب آنها را مشاهده نموده و چون نظرش به خنجر افتاد متوجه شد خنجر نیز همان خنجری است که همراه آن سه شخص دیده است؛ ناگهان فریاد برآورد: این همان خنجری است که دیروز دیدم و واقعه مشاهده ابولؤلؤ و هرمزان و جفینه را برای دیگران تعریف نمود. عبیدالله بن عمر بخوبی به سخنان عبدالرحمن بن ابوبکر گوش فرا داد و یقین حاصل نمود هر سه شخص در ترور پدرش سهیم بوده اند لهذا شمشیر خود را برداشت و هرمزان و جفینه را به قتل رساند.

عبیدالله بن عمر (فرزند امیرالمؤمنین) را دستگیر نموده و در منزل سعد بن ابی وقاص زندانی نمودند تا اینکه مسلمین از دفن عمر رضی الله عنه فارغ گشته و با عثمان رضی الله عنه بیعت نمودند.

عثمان رضی الله عنه تصمیم گرفت در مورد اولین مسئله ای که در خلافتش رخ میدهد قضاوت کند لهذا خطاب به یارانش فرمود: مرا راهنمایی نمایید و نظر دهید که چه برخوردی با این شخص داشته باشیم؟

علی رضی الله عنه فرمود: نظر من این است که او را بکشید، بعضی از مهاجرین می گفتند: دیروز امیرالمؤمنین کشته شده و امروز فرزندش کشته میشود!!! عمرو بن العاص رضی الله عنه فرمود: ای امیرالمؤمنین

اللہ تقدیر نمود که این حادثه در عهد شما اتفاق نیفتد اما شما رهبر و پیشوای مردم هستید و شما در این مورد حکم میکنید.

سر و صدا سراسر مدینه را در بر گرفت و دنیا را سه شبانه روز بر مردم تاریک نمود (اینگونه مؤرخین حال مردم را در آن لحظه به تصویر میکشند) وضعیتی حساس و بسیار دشوار!!! آیا فرزند امیرالمؤمنین کشته میشود درحالی که هنوز خون پدرش خشک نشده است؟؟ یا اینکه حدی از حدود الهی پایمال میشود؟

گفتگوها پیرامون مسئله به اوج خود رسید تا اینکه رأی نهایی صادر شد و کسانی که خواستار قصاص از فرزند امیرالمؤمنین شده بودند رأیشان غالب شد.

امام طبری رحمه الله در تاریخ خود (۴/۲۴۳) از فرزند هرمزان چنین نقل میکند: "هنگامی که عثمان امور مسلمین را بر عهده گرفت مرا فراخواند و فرمود: ای فرزندم این شخص قاتل پدرت میباشد و همانا که توبه قتل وی از ما اولی تر هستی او را با خود برگیر و قصاص کن.

او را با خود گرفتم و هیچ کسی در مدینه نبود مگر اینکه پشت سر ما می آمد و از من میخواستند او را ببخشم و به گرفتن دیه اکتفا کنم، خطاب به آنها گفتم: آیا من حق کشتن وی را دارم؟ گفتند: آری و

عبیدالله را ناسزا گفتند ، گفتم: آیا شما حق دارید مرا از کشتن وی منع کنید؟ گفتند: خیر و باز عبیدالله را ناسزا گفتند!!

و من پس از آن عبیدالله را در جهت رضای الله آزاد نمودم و او را بخشیدم به الله سوگند پس از آن به هیچ منزلی نمی رسیدم مگر اینکه مردم مرا بر سر خویش جای میدادند و مرا بشدت بزرگ میداشتند.

ترور رئیس یک حکومت، تنها یک توطئه ناکام مانده نبود!! بلکه توطئه ای بیگانگان در این امر هویدا بود اما با این وجود تنها قاتل کشته میشود!! عمر رضی الله عنه در حالی که آخرین لحظات عمر خویش را سپری میکرد فرمود: کسی غیر از قاتل مرا نکشید و او را مثله ننمایید.

فرزند امیرالمؤمنین محکوم به اعدام میشود و او را به فرزند قاتل (بیگانه) ای که با وجود شواهد قوی در ترور خلیفه دست داشته تسلیم میکنند.

اما تمام اینها مؤرخین مسلمان را راضی نمیکند تا جایی که بعضی از آنها چنین میگویند:

این مسئله از اولین ضربه هایی بود که بر اسلام وارد شد - یعنی کوتاهی نمودن در اجرای حدود الهی - با وجود اینکه ولی دم از قاتل در گذشته بود و از قصاص امتناع کرده بود که خود حق شرعی وی به نص

صریح قرآن میباشد، اما گویا مؤرخین احساس میکردند ولی دم بر اثر فشار اجتماعی و نیز فشار روانی از قاتل پدرش در گذشته است. بله! زندگی مردی بود که در مدینه زیر درختان میخوابید و شکمش گرسنه بود و لباس هایش پینه داشت. اما شش امپراطوری بزرگ دنیا را فتح می کند آری او عمر ابن خطاب است.^{۴۰}



اشتراک در یک شب جهاد بهتر از داشتن عروس

خون، گوشت، پوست، روح و روان خالد بن ولید رضی الله عنه با چکاچک شمشیرها و شیهه‌ی اسبها در میدان حق علیه باطل، عجین شده بود.

او تمام عمر خویش را برای الله متعال صرف نمود. ایشان بعد از خود، ساختمان، زمین کشاورزی، پول و سرمایه بر جای نگذاشت. زندگی و مرگش در راه الله متعال صرف شد. برای خدا زیست و در راه او تعالی جان داد.

^{۴۰} - داستان شهادت عمر بن الخطاب را در کتاب: «زندگانی عمر بن الخطاب» از دکتور علی صلابی بخوانید.

در دنیا چیزی لذیذتر از شبهای سرد زمستانی و روزهای داغ تابستانی در میدان جهاد با مشرکین نداشت. سخن ایشان در این باب، شایسته است که با آب طلا نوشته شود:

"شب تاریک و سردی که با لشکر مهاجرین همراه و هم رکاب باشم و علیه دشمن بجنگم، برایم محبوبتر است از شبی که عروس زیبایی را برایم آرایش کنند و مرا به حجله ببرند یا مژده ای تولد کودکی را به من بدهند."^{۴۱}



مفقود شدن عمامه‌ی خالد بن ولید

در میدان یرموک، عمامه اش گم شد و ایشان با اهتمام بسیار زیادی در جستجوی عمامه اش بود. مردم علت این همه اهتمام و توجه را برای یافتن یک عمامه آن هم در میدان نبرد، از ایشان سوال کردند. در پاسخ فرمود:

"در لای عمامه ام تار موی رسول الله صلی الله علیه و سلم قرار دارد و هرگاه این موی مبارک، در میدان نبرد با من همراه باشد، با چشم سر، نصرت و یاری الله متعال را مشاهده مینمایم."^{۴۲}



^{۴۱} - [الاصابه، ۲/۲۱۸].

^{۴۲} - [الاصابه، ۲/۲۱۷].

هر جایی که بوی مرگ به مشام می رسید اما...

خالد بن ولید، جالب اینجاست که با وجود شرکت در صدها نبرد خونین و دست و پنجه نرم کردن با کوه مشکلات، و بیرون جهیدن از نفسگیرترین صحنه های جنگ، دست آخر این شیر میدان جهاد، در بستر بیماری جان را به جان آفرین تسلیم نمود.

عبدالله بن مبارک رحمه الله سخن ایشان را نقل نموده است که در واپسین لحظات زندگی بر زبان آورده بود: "هر جایی که بوی مرگ به مشام میرسید، خود را بدان جا می‌رسانیدم، اما مرگ در بستر بیماری برایم مقدر شده بود. بعد از اقرار به کلمه‌ی لا اله الا الله، از هیچ عملی آن قدر امید ثواب ندارم مگر از آن شبی که تا صبحش بیدار بودم، سرم را بر روی سپر خود گذاشته بودم؛ باران تا صبح به شدت می‌بارید و صبح هنگام، بر دشمن یورش بردیم".



من می میرم، اما!

خالد بن ولید، هنگامی که در حالت احتضار قرار داشت وصیت نمود که شمشیرها و اسبهایش به مجاهدین داده شوند تا در راه الله جهاد کنند.

جهان شرق و غرب را به مبارزه می طلبیم تا نمونه های از این پهلوان نامدار را از پهلوانان و افسران خود معرفی کنند!!



شکایت مردم حمص از سعد به خلیفه ی وقت (سیدنا عمر)

روزی از روز ها خلیفه ای مسلمانان، عمر رضی الله عنه به حمص رفت، و مردم را طلب نمود و فرمود از سعد که والی حمص است چه شکایتی دارید؟

مردم آنجا از سعد چهار شکایت کردند:

شکایت اول: همه روز در کارش، یک ساعت ناوقت به وظیفه اش حاضر میشود.

شکایت دوم: شبها اصلا به مردم دروازه خویش را باز نمی کند و دروازه خود را قفل میکند.

شکایت سوم: در یک ماه یک روز به وظیفه اش نمی آید.

شکایت چهارم: روزانه گاهی اوقات بی هوش میشود و می افتد.

عمر رضی الله عنه سعد را طلب کرد و فرمود: این شکایات در مورد توست؟، سعد در جواب گفت:

من نمیخواهم چیزی بگویم اما اینکه شما می گوید این شکایات را جواب میدهم.

اینکه شما فرمودید:

▪ همه روز، در کارم یک ساعت ناوقت به وظیفه ام می آیم اینکه: همسری دارم و آن مریض است، صبح برای آن نان پخته می‌کنم و پیش روی آن می‌گذارم تا بخورد سپس به وظیفه‌ی خود می‌آیم اینجاست که یک ساعت ناوقت می‌شود.

▪ و اینکه شما گفتید شبها دروازه ام قفل می‌باشد و با مردم کاری ندارم، من روزها با مردم سرو کار دارم، و برای آنها خدمت می‌کنم (یعنی: روز را برای مردم مختص داده‌ام)، اما شب را مختص به الله ام نمودم و راز و نیاز و عبادت او را می‌کنم.

▪ و اینکه شما گفتید: در یک‌ماه یک روز به وظیفه ام نمی‌آیم، چون یک لباس دارم، و آنرا ماه یکبار شستشو می‌نمایم از این رو نمیتوانم در یک ماه یک روز به وظیفه‌ی خود بیایم.

▪ و اما اینکه گفتید: روزانه گاهی اوقات بی‌هوش می‌شوم و به هوش نمی‌آیم، چون من در وقت تعذیب خواب بن‌ارت در صحنه حاضر بودم، و قتیکه چگونگی عذاب دادن او به یاد می‌آید؛ بی‌هوش می‌شوم.

عمر رضی الله عنه گفت: شکر الله سبحانه و تعالی که بهترین والی را مقرر نمودم بر حمص.^{۴۳}

^{۴۳} - حکایات صحابه، کاندهلوی.

از الله بترس!!!

مردی به امام ابوحنیفه رحمه الله گفت: اتق الله! (از الله پروا کن!)
 امام ابوحنیفه [از عظمت این نصیحت] برآشفته شد و رنگ چهره اش
 زرد گردید و سر به زیر انداخت و گفت: الله جزای خیرت دهد، چقدر
 مردم نیازمند این هستند که کسی هر وقت به آنان چنین سخنی
 بگوید!.^{۴۴}



وصیت عمر در بستر مرگش!

عمر بن خطاب (رضی الله عنه) هنگامی که در بستر مرگ بود خلیفه
 [و مسلمین] بعد از خودش را چنین رهنمود و سفارش کرد:
 «وأوصیه بدمۃ الله وذمة رسوله خیرا، أن یقاتل من ورائهم، ولا
 یكلفون فوق طاقتهم».

یعنی: «اورا سفارش می کنم که با کسانی که در ذمه و پناه الله و
 رسولش هستند به نیکی رفتار نماید و اینکه با دشمنان شان بجنگد و آنان
 را [به پرداخت مالیات] طاقت فرسا مجبور نسازد».

شهاب الدین قرافی (م ۶۸۴هـ)، در کتاب «الفروق» می نویسد:

^{۴۴} - سیر أعلام النبلاء.

ابن حزم در «مراتب الاجماع» نقل کرده، کسانی که اهل ذمه هستند، و در این حال دشمن به سرزمین هایمان به قصد اهل ذمه هجوم آورند بر ما واجب است که برای جنگ و مقابله با آنها با مرکب و سلاح خارج شویم و در حفظ و صیانت آنها از رسیدن دشمن به کسانی که در ذمه خداوند متعال و رسول (صلی الله علیه و سلم) هستند بمیریم، و رها کردن دشمن برای رسیدن به آنها بی اعتنائی و بی توجهی به تعهد با اهل ذمه است.» و در این باره اجماع امت نقل شده است.^{۴۰}



داستان اشکهای امیر المؤمنین سیدنا علی رضی الله عنه

امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه، لباس کهنه قدیمی و پینه بسته ای به تن داشت و نشسته بود و تسبیح می گفت. ابو مریم - که برده آزاد شده ای بود - پیش او آمد و فروتنانه، روبرویش زانو زد و به آرامی گفت:

ای امیر المؤمنین! من از شما درخواستی دارم!

علی رضی الله عنه گفت: درخواست چیست ای ابو مریم؟!

ابو مریم جواب داد:

^{۴۰} - الفروق (القراfi، ۳ / ۱۴ - ۱۵).

درخواستم این است که این عبا را از تتنان در بیاوردید، چون که کهنه و فرسوده است!

علی رضی الله عنه با شنیدن این سخن، به عبا نگاهی کرد و گوشه آن را بر روی صورتش گذاشت و شروع به گریستن کرد و صدای هق هق گریه اش بلند شد.

ابو مریم، شرمگینانه گفت:

ای امیرالمؤمنین! اگر می دانستم که این درخواست شما را به این حالت می اندازد، هرگز از شما نمیخواستم که آن را از تتنان در بیاورید!

علی مرتضی رضی الله عنه، وقتی که گریه اش فرونشست، در حالی که اشکهایش را از گونه می سترد (پاک می کرد)، گفت:

ای ابو مریم! من، روز به روز علاقه بیشتری به این عبا پیدا می کنم، این را دوست و محبوبم به من هدیه داده است!

ابو مریم با تعجب گفت: - کدام دوست شما؟ ای امیرالمؤمنین!

علی رضی الله عنه جواب داد:

عمر بن الخطاب رضی الله عنه!! عمر در راه الله خلوص داشت و صادق و بی ریا بود، الله به وی پاداش داد!

علی رضی الله عنه این حرف را که زد، دوباره گریست و صدای ناله و گریه اش از دور شنیده می شد.^{۴۶}



چند داستان زیبا:

سلف صالح اینگونه به مرگ یقین داشتند

یک:

هنگامی که مرگ عابد زاهد، عبدالله بن ادريس فرا رسید و دچار سختی جان دادن شد و نفس نفس زد، دخترش گریست...
گفت: دخترکم گریه نکن... چرا که در همین خانه چهار هزار بار قرآن را ختم کرده ام، که همه اش برای هنگام جان کندن بود.

دو:

عامر بن عبدالله بن زبیر در بستر مرگ، نفس های آخر را می کشید و خانواده اش دور و بر او در حال گریستن بودند...
در حال جان دادن صدای موذن را شنید که برای نماز مغرب اذان می گفت...
در حالی که نفس هایش به سختی بیرون می آمد و به سختی جان می داد...

^{۴۶} - تاریخ المدینة المنورة، جلد ۳، ص ۹۳۸.

هنگامی که صدای مؤذن را شنید به کسانی که اطرافش بودند گفت:
دستم را بگیرید!
گفتند: به کجا می روی؟
گفت: به مسجد...
گفتند: با این حال؟
گفت: سبحان الله! صدای منادی نماز را بشنوم و او را اجابت نکنم؟
دستم را بگیرید... دو مرد از دو سوی او را به مسجد بردند... یک رکعت
را همراه با امام به جای آورد و در سجده جان داد...
آری در حالی جان داد که در سجده بود... هر که نماز را به جای آورد
و بر طاعت مولایش صبر پیشه کند کارش با خشنودی الله به پایان
می رسد....



**سلف می گفتند: ای کاش زندگی ما طولانی باشد تا اعمال
صالحه خویش را بیشتر نماییم!**

صالحان حتی هنگام مرگ از فراق اعمال صالح حسرت می خوردند...
آرزو می کردند ای کاش زندگی شان طولانی تر می شد تا توشه ای بیشتر
برای بالا بردن درجات و بیشتر کردن نیکی های خود می اندوختند...

عبدالرحمن بن اسود در حال احتضار بود... گریست! گفتند: تو که در عبادت و خشوع و زهد و خضوع، چنین و چنانی، چرا گریه می کنی؟ .
گفت: به الله سوگند در تاسف جدایی از نماز و روزه می گیرم ...
سپس همچنان قرآن می خواند تا جان داد... هنگامی که مرگ یزید رقاشی در رسید گریست و گفت:

ای یزید... وقتی مُردی چه کسی برای نماز می خواند؟ چه کسی برای روزه می گیرد؟ چه کسی برای گناهانت استغفار می کند؟...
سپس شهادتین را گفت و درگذشت...

این است صحنه های درگذشت اهل راز و نیاز... اگر آنانی را دیده بودی که گرمای بستر را هنگام سحرگاه ترک می گفتند... از ترس روزی که در آن دل ها و دیده ها زیر و رو می شود... و در حالی به زیر خاک رفتند که داننده ی پنهان و آشکار را از خود راضی کرده بودند... این بود صحنه های جان کندنِ مومنان... و آنچه نزد خداوند است، بهتر و ماندگارتر است...



داستان «اگر احمد نیستی ابوالهیثم باش»

عبدالله پسر امام احمد میفرماید:

بسیار می شنیدم از پدرم که میگفت: پروردگارا ابوالهیثم را ببخشای
پروردگارا به ابوالهیثم رحم کن!

روزی به پدرم گفتم پدرجان ابوالهیثم کیست؟

پدرم گفت: ابوالهیثم شخصی اعرابی (بادیه نشین) است که من وی را
ندیده ام.

شب قبل از شلاق زدنم من را در تک سلولی (زندان انفرادی) قرار
دادن مردی مرا زد و گفت: آیا تو احمد بن حنبل هستی؟

گفتم: بله!

گفت: آیا مرا میشناسی؟

گفتم: نه!

گفت: من همان ابوالهیثم دزد و مشروب خوار و سارق در جاده ها
هستم که اسمم روی دیوان امیرالمؤمنین نوشته شده هزار و هژده شلاق
خوردم و همه این شلاقها را در راه شیطان تحمل کردم.

ای احمد صبر پیشه کن تو در راه الله هستی.

امام احمد میگوید: بعد از اینکه مرا آوردن و شروع به شلاق زدن
کردن، هر وقت شلاقی برپشتم پایین میآمد سخن ابوالهیثم را بیاد می
آوردم و با خودم میگفتم: صبر بگیر ای احمد تو در راه الله هستی.

حق را دوست داشته باش هر چند غرق در باطل باشی اهل عبادت را دوست داشته باش هر چند غرق در معصیت باشی برای الله باش هر چقدر شیطان تو را از جاده حق منحرف کرده باشد.



طوری نماز میخوانم که این آخرین نمازم است...

عِصَام "رضی الله عنه" از حاتم زاهد بلخی رضی الله عنه پرسید تو چگونه نماز میخوانی؟

فرمود: وقت نماز که می رسد با اطمینان کامل وضو می گیرم و سپس به جایی میروم که در آنجا نماز خوانده میشود و طوری می ایستم که:

- گویا کعبه روبروی من است،
- و پاهای من برپل صراط قرار دارند،
- سمت راستم بهشت،
- و سمت چپم جهنم است،
- و بالای سرم فرشته موت قرار دارد،
- و چنین تصور میکنم که این آخرین نماز در زندگی من است و شاید بار دیگر نماز خواندن برایم میسر نشود و حالت قلبم را فقط الله جل جلاله میداند و بس.

- و سپس با کمال عاجزی "الله اکبر" میگویم و بعد از آن قرآن میخوانم و همراه با تفکر در معانی آن.
 - بعد از آن با تواضع و فروتنی رکوع میکنم و با عاجزی سجده و با اطمینان کامل،
 - وطوری نماز را به اتمام میرسانم که با توجه به رحمت الله جل جلاله قبولیت آنرا امیدوار هستم و با توجه به اعمال خودم از قبول نشدنش میترسم!
- عِصام رضی الله عنه پرسید چند مدت است اینگونه نماز میخوانی؟
 حاتم رضی الله عنه جواب داد: سی سال است.
 آنگاه عصام رضی الله عنه به گریه درآمد و گفت: مرا یک نماز هم با این کیفیت نصیب نشده است!"



فوت شدن نماز جماعت سلف

یکبار نماز جماعت از حاتم رضی الله عنه فوت شد که بر اثر آن خیلی ناراحت شد، دونفر از دوستانش برای تسلیت پیش او رفتند، او گریه می کرد و می گفت: اگر پسرم فوت می کرد نصف مردم "بلخ" برای گفتن تسلیت نزد من می آمدند. علت این امر جز این نیست که "مصیبت دینی" در نظر مردم از "مصیبت دنیوی" سبک تر است!

همچنان، از یکی از سلف جماعتش ترک شد، چنان گریه میکرد که گویا تمام اهل و عیالش فوت کرده باشد.



داستان «برای شما از غذا ارتش بیاوریم یا از غذای فرمانده»

خلیفه دوم اسلام عمر بن الخطاب (رضی الله عنه) از وضعیت ارتش اسلام در شام جویا شد؛ سواری خود را سوار شد تا اینکه برای استراحت در خیمه‌ی صحابه‌ی جلیل القدر أبو عبیده بن الجراح که فرمانده ارتش بود اقامت گزیند!

وقت غذا خوردن بود که به عمر فاروق (رضی الله تعالی عنه) خلیفه مسلمانان گفتند:- (برای شما از غذا ارتش بیاوریم یا از غذای فرمانده؟!، ایشان (رضی الله تعالی عنه) گفتند:- (از هر دو بیاورید!)

از غذای ارتش که شامل گوشت، شورها و نان بود آوردند!

عمر فاروق (رضی الله عنه) پرسید:- (این غذا ارتش است؟!)

گفتند:- بله! (جناب خلیفه صاحب!)

گفت:- (از غذای فرمانده ارتش بیاورید!)

چند تکه نان خشک و مقداری شیر آوردند!

گفتند:- (این است غذای فرمانده ما!)

عمر فاروق (رضی الله عنه) اشک از چشمان اش جاری شد و گفت:-
(راست گفته کسی که ترا امین این امت نامیده!) رسول الله صلی الله
علیه وسلم می فرماید:- لكل أمة أمينا وأمينا هذه الأمة أبو عبيدة بن
الجراح.^{۴۷}

یعنی: «هر امتی امانت داری دارد و امانت دار این امت، أبو عبیده بن
الجراح است».



داستان نوشتن کتاب موطأ

امام مالک رحمه الله زمانی که کتاب الموطأ را نوشت، خیلی ها به ایشان
گفتند خیلی از این موطاها نوشته شده است... ایشان گفتند: آن چه برای
الله بوده باقی می ماند...

حال موطاها از بین رفتند ولی تنها موطأ امام مالک باقیست... هرچند
به چشم هم عصران وی ناچیز بود... (در مسیر دعوت شاید کارمان به
ظاهر ناچیز باشد و به چشم نیاید... ولی اگر اخلاص داشته باشیم همان
اندکش پر خیر و برکت می شود...).



^{۴۷} - صحیح البخاری.

زنان سلف اینگونه بودند...

حسان بن ابی سنان از نماز عید برگشت سپس زنش به او گفت:
چند بانوی زیبا دیدی؟ ایشان فرمود: هنگامی که خارج شدم تا
برگشتم جز به انگشت شصتم نگاه نکردم.^{۴۸}



حساب و کتابی پیش روی داریم...

در روایتی آمده است: «مَا قَرَأَ عَبْدُ اللَّهِ بْنُ عُمَرَ بْنِ الْخَطَّابِ رَضِيَ اللَّهُ
عَنْهُمَا هَاتَيْنِ الْآيَتَيْنِ قَطُّ مِنْ آخِرِ سُورَةِ الْبَقَرَةِ إِلَّا بَكَى ﴿وَإِنْ تُبْذَرُوا مَا
فِي أَنْفُسِكُمْ أَوْ تُخْفَوُ﴾ إِلَى آخِرِ الْآيَةِ ثُمَّ يَقُولُ: إِنَّ هَذَا لِإِحْصَاءٍ
شَدِيدٍ».^{۴۹}

یعنی: هر زمان که، عبدالله بن عمر رضي الله عنهما این دو آیه آخر
سوره بقره را تلاوت می نمود: «وَإِنْ تُبْذَرُوا مَا فِي أَنْفُسِكُمْ أَوْ تُخْفَوُ إِلَى آخِرِ
الْآيَةِ»، گریه می کرد و می گفت بدرستی در آن حساب کتاب سختی
است.



^{۴۸} - التبصرة از ابن جوزی (۱۰۶).

^{۴۹} - الزهد للإمام أحمد (۱۰۷۸).

بله چرا روزه نگیرم؟!

نقل شده است که امام ابن شهاب زهري، در حين سفر نيز روزه ای روز عاشورا را به جای می آوردند.

از وی پرسیدند: چرا اکنون در حين سفر روزه عاشورا را ادا می کنی... در حالی که اگر در رمضان به سفر می رفتی، روزه را بعد از رجوع از سفر قضا می نمودی؟

ایشان در جواب فرمودند: زیرا الله متعال در قرآن اجازه فرموده است که مسافر می تواند در ایامی دیگر روزه را قضا نماید، اما روز عاشورا چنین امتیازی ندارد و در صورت فوت، تا سال بعد به اجر روزه آن روز نخواهم رسید.



سلف و نماز جمعه

امام ابن قیم رحمه الله می فرماید: مشاهده می کردم که وقتی شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله برای (نماز) جمعه خارج می شد، هر آنچه که در خانه از نان و غیره می بود را بر میداشت و در راه به صورت پنهانی صدقه میداد.^{۵۰}



^{۵۰} - زاد المعاد (۱/۳۹۵).

کوتاه ترین خطبه نماز جمعه در تاریخ

شیخ محمد طاهر بن عاشور در روز جمعه در مسجد جامع زیتون به بالای منبر رفت و رو به مردم کرد و گفت:

این ها زن های چه کسانی هستند که در بازار هستند؟! مردم سکوت کردند. دوباره پرسید: اینها زن های چه کسانی اند که در بازار اند؟ مردم باز سکوت کردند... شیخ نشست و بعداً بلند شد و گفت:

هیچ خیری در نماز های تان نیست در حالیکه زنان تان لخت هستند و به همین قدر اکتفا کرد و خطبه اش را تمام کرد و گفت: اقم الصلاة (نماز را برپا دارید).



سلف، و وضوی آنها...

امام احمد می گوید: «از نشانه های فقهائِ انسان وضو با آب اندک است.»

ابوبکر مَرُوزی می گوید: «ابوعبدالله (امام احمد) را در وضو کمک می دادم و عمداً بین او و حضار می ایستادم، تا مبادا فکر کنند او وضو گرفتن نمی داند، زیرا آب بسیار کمی استفاده می کرد».^۱



^۱ - إغاثة اللهفان (۱/۱۲۶)

بخشی از خطبه‌ی سلطان محمد فاتح قبل از فتح قسطنطنیه

ای مادران کم کنید از کیک درست کردن و هنرنمایی منزل، مرد درست کردن را افزایش دهید آینده امت ما نیازی به گوسفندهای سربه زیر ندارد، بلکه به شیرهای جصور و قلبهائی مؤمن نیاز دارد، به پسر تربیاموز که نماز صبح را فقط زنها در خانه می خوانند، شلوار تنگ ها و مدل غربی شده ها علی بن ابی طالب نمیسازد که فاتح خیر باشد، آنهایی که در قصه های غربی گم شده اند در همان توهمات می مانند، او را صلاح الدین صدا بزن، او را از وقاص با خبر کن، و به او محبت قعقاع را بیاموز، به او بگو عمر بن الخطاب چگونه با لباس پینه دار امپراتوری های شرق و غرب را به زانو در آورد و فاتح قدس شد!

او را آگاه کن او را بفهمان او را یاد بده تا بداند کسی که فقط برای خودش زندگی می کند هیچ خیری در او نیست.

به دخترت بگو با قهقه های بلند و لباسهای نازک خوشبخت نمیشود، به او بیاموز فاطمه بنت نبی از نایینا و عائشه ام المؤمنین از قبرها حیا میکردند. اگر ام ایمن نباشد هیچ اسامه ای هم نیست، اگر اسماء نباشد ابن زبیری در کار نیست اگر خنساء نبود فرزندان قهرمان شهیدش وجود خارجی نداشتند. مجاهد بساز بانو، نه مرغ خانگی.



من برای قرآن، جان می دهم!

سلطان محمد، فاتح استانبول، قبل از اینکه استانبول را فتح بکند در مسافرتی که داشت میهمان یکی از دوستانش شد. هنگام خواب، دوستش، امیر را به رخت خواب هدایت کرد. بعد که میهمان را گذاشت گفت من برای سلامتی و تبرک، قرآنی را هم بالای سر تان گذاشتم چون قرآن تبرک است. امیر چیزی نگفت. صبح وقتی صاحب خانه آمد که برای صبح او را بیدار کند دید که امیر چشمهایش سرخ شده و ورم کرده، دست بسته (به رسم حنفیها زیر ناف) روبروی قرآن ایستاده، معلوم بود که تمام شب تا وقت صبح بیدار بوده؛ صاحب خانه که خیلی نگران شده بود گفت: شما نخواییده اید؟ گفت: نه، قرآن اینجا است چگونه بخوابم، جائی که قرآن است مگر می شود خوابید. صاحب خانه متأثر شد و گفت: چرا نفرمودید که قرآن را بیرون ببرم. گفت: سبحان الله، من بگویم که تو قرآن را از من دور کنی؟ من برای قرآن جان می دهم! بله وقتی اخلاص اینطور باشد، می توان قدس را فتح کرد.^{۵۲}



^{۵۲} - قدس را فراموش نکنیم، ص (۲۳)، مؤلف: شیخ ضیایی.

نمونه‌ی از جوانان از سلف صالح

اسامه بن زید رضی الله عنه:

اسامه بن زید ۱۷ سال سن داشت، او فرماندهی سپاهی شد که ابوبکر وعمر وعثمان وعلی رضی الله عنهما در آن لشکر بودند و آماده نبرد بابزرگترین لشکر دشمن شد.

سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه:

سعد بن ابی وقاص که ۱۷ سال سن داشت، و اولین کسی بود که در راه الله تیراندازی کرد، پیامبر صلی الله علیه وسلم میفرمود: سعد دایی (ماما) من است و هیچکس دایی خوبی مثل دایی من ندارد.

ارقم بن ابی ارقم رضی الله عنه:

ارقم بن ابی ارقم که ۱۶ سال سن داشت و به مدت ۱۳ سال خانه اش مخفیگاه و پناهگاه پیامبر اسلام و یارانش بود.

طلحه بن عبیدالله رضی الله عنه:

طلحه بن عبیدالله ۱۶ سال سن داشت، او در جنگ احد با پیامبر اسلام پیمان مرگ بست و آنقدر از پیامبر اسلام دفاع کرد که در آن جنگ دستش فلج شد.

زبیر بن العوام رضی الله عنه:

زبیر بن عوام که ۱۵ سال سن داشت، او اولین کسی بود که در راه دفاع از اسلام شمشیرش را بیرون آورد، او فرستاده‌ی پیامبر اسلام به سرزمین های دیگر بود.

معاذ بن عمر بن جموح رضی الله عنه:

معاذ بن عمر بن جموح با ۱۳ سال سن و معوذ بن عفری با ۱۴ سال سن در جنگ بدر ابوجهل سرکرده ی مشرکان را به هلاکت رساندند.

زید بن ثابت رضی الله عنه:

زید بن ثابت که ۱۳ سال سن داشت، او کاتب وحی پیامبر صلی الله علیه وسلم بود و زبان های یهود و سریانی را در ۱۷ روز یاد گرفت او مترجم رسول الله صلی الله علیه وسلم و حافظ قرآن بود

عتاب بن اسد رضی الله عنه:

عتاب بن اسد که ۱۸ سال سن داشت، وقتی پیامبر اسلام مکه را ترک کرد، کل شهر را به او سپرد.

امام شافعی رحمه الله:

در سن ۷ سالگی قرآن را حفظ کرد و در سن ۱۰ (ده) سالگی کتاب موطأ امام مالک را حفظ نمود و در سن ۱۵ سالگی با اجازه استادش مسلم بن خالد زنجی فتوی داد.

هنگامی که امام شافعی به نزد امام مالک آمدند موظاً را از حفظ برای امام مالک خواندند که امام مالک از حفظ امام شافعی تعجب کردند و به او گفتند: از الله بترس و از گناهان دوری کن زیرا تو آینده روشنی خواهی داشت.^{۵۳}

امام مالک رحمه الله:

امام مالک رحمه الله می گوید: برادری داشتم در سن ابی شهاب زهري. روزی پدرم از ما سؤال کرد که برادرم جواب صحیح داد. پدرم به من گفت: کبوترها تو را از طلب علم بازداشته اند. از این قول پدرم ناراحت شدم و مدت ۷ سال در محضر ابن هرمز به کسب علم مشغول شدم. امام مالک در طلب علم کوشا و جدی بود و خود امام می گویند: در هنگام ظهر در زیر آفتاب که هیچ سایه ای نبود انتظار خارج شدن نافع برده آزادشده عبدالله ابن عمر - رضي الله عنهم - را می کشیدم که انسانی تندخو و خشن بود. پس از اینکه از خانه خارج می شد خود را مشغول کرده مثل اینکه او را ندیده ام پس بر او سلام کرده و هنگام داخل شدن به خانه از او سؤال می کردم که عبدالله بن عمر در این مسأله چه می گوید؟ او جوابم را می داد و سپس در خانه به روی من بسته می شد.

^{۵۳} - [مقدمه «المجموع» امام نووی].

امام مالک جو یای احادیثی بود که ابن شهاب زهري روایت می کرده است. خود امام می گویند: پس از نماز عید با خود گفتم امروز روزی است که ابن شهاب زهري تنها می باشد. در پشت در خانه اش نشستم. صدایش را شنیدم که به کنیزش می گفت: بین چه کسی پشت در نشسته است؟ کنیز گفت: مالک بن انس است. گفت: او را به داخل بیاور، پس از داخل شدن به خانه گفت: می بینم به خانه ات نرفته ای؟ گفتم: نه. گفت: آیا چیزی خورده ای؟ گفتم: نه. گفت: پس غذا بخور. گفتم: احتیاجی به غذا ندارم. گفت: پس چه می خواهی؟ گفتم: برایم احادیث روایت کن. گفت: دفترت را بیاور و چهل حدیث را برای من روایت کرد. طلب زیادت کردم گفت: کافی است. اگر تو این چهل حدیث را حفظ کرده ای از جمله حفظ هستی. گفتم: آیا این احادیث را الان برای من از حفظ تکرار کنم؟ دفتر را از من گرفته و من احادیث را تکرار کردم. گفت: برخیز که تو کیسه علم هستی.

امام احمد رحمه الله:

امام احمد بن حنبل رحمه الله که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث، حفظ داشت.^{۴۰}

^{۴۰} - [تذکرة الأولیاء، ۲۴۹ - ۲۵۰].

امام بخاری رحمه الله:

در مورد امام بخاری رحمه الله گفته اند:

او متون و اسانیدی را حفظ داشت که حافظه هزاران نفر از حفظ آن عاجز است.

اگر چنانچه زندگی امام بخاری را از دوران کودکی اش بررسی کنیم اتفاقات و رفتارهای شگفتی را خواهیم دید، در حالی که کودکی ده ساله بود اسانید حدیث را حفظ داشت و استادش را به تجدید نظر در روایت حدیث وای داشت. و استاد سخنش را قبول می کرد. مانند اطفال دیگر در سنین کودکی به بازی و سرگرمی مشغول نبود. زیرا که وظیفه مهمی را که عنایت الهی به او عرضه کرده بود به خوبی درک می کرد و در این باره می فرماید: «از ده سالگی به حفظ حدیث تمایل پیدا کردم» قبل از پانزده سالگی در کنار ائمه بخارا، مرو و نیشابور حاضر می شود تا احادیثی را که شیوخ قادر به حفظ آنان نیستند حفظ کند.

حاشد بن اسماعیل حادثه بسیار جالبی را در این خصوص بیان می کند که به حافظه قوت و دقت هوشمندانه او اشاره می کند می گوید «ابو عبدالله البخاری با ما، در مجالس حدیث مشایخ بصره شرکت می کرد در حالی که چیزی را یادداشت نمی کرد بعد از مدتی من و دوستم

به او گفتیم: «چرا همراه ما در مجالس علم شرکت می کنی ولی احادیث را یادداشت نمی کنی؟».

امام بدون اینکه جوابی بدهد فقط به ما نگاه می کرد. ما با وجود این هر روزه سوال خود را تکرار می کردیم بعد از شانزده روز به ما گفت: «شما خیلی سماجت می کنید و هر روز به من ایراد می گیرید. آنچه را که در مجالس حدیث نوشته اید به من نشان دهید».

ما آنچه را که در آن مجالس حدیث نوشته بودیم به او نشان دادیم که بیش از شانزده هزار حدیث بود او همگی را از حفظ خواند ما نوشته های خود را از محفوظات او تصحیح می کردیم سپس امام رو به ما کرد و گفت: «آیا شرکت کردن من در حلقه های دانش به هدر دادن عمر بوده؟».

آری:

امام بخاری در سن پانزده سالگی نزد بیکندی بود. او چندین ساعت متوالی با ذکر سند به قرائت حدیث پرداخت بیکندی متوجه شد که این نوجوان حافظ بیش از هفتاد هزار حدیث است، در حالی که امام بخاری مجلس درس را ترک می کرد، سلیم بن مجاهد یکی از حفاظ حدیث نزد بیکندی آمد. بیکندی به او گفت: «اگر کمی زودتر می آمدی نوجوانی را می دیدی که هفتاد هزار حدیث را حفظ است».

سلیم به مجاهد تعجب کرد و به سرعت به دنبال امام بخاری بیرون آمد تا اینکه به او رسید و گفت: «آن کس که هفتاد هزار حدیث را حفظ است توئی؟».

امام بخاری در جواب گفت: «بله و شاید هم بیشتر. احادیث را از صحابه و تابعین روایت می کنم در حالی که زادگاه محل سکونت و تاریخ وفات آنان را نیز می دانم و نیز می توانم آن احادیث را همراه با اصل آنان از کتاب و سنت ذکر کنم».

محمد بن حاتم ابوجعفر وراق یکی از شاگردان امام بخاری روزی از امام پرسید.

اوائل کار شما چگونه بود و چگونه به فراگیری علوم حدیث پرداختید؟

امام فرمود: در آغاز به من الهام شد که احادیث رسول الله صلی الله علیه وسلم را حفظ کنم و من در مکتب بودم.

ابوجعفر در ادامه پرسید: در آن هنگام چقدر سن داشتید؟
امام در جواب گفتند: ده سال یا کمتر از ده سال داشتم که حفظ حدیث را آغاز کردم.^{۵۵}

^{۵۵} - [هدی الساری، صفحه ۴۸۸ / ارشاد الساری، ۱/ ۳۱].

وهنوز به سن پانزده سالگی نرسیده بود که برای کسب علم حدیث به سرزمین های حجاز، عراق، شام، و مصر سفر کرد، و از علما و پیشوایان بزرگ آنجا اخذ حدیث نمود.

شیخ بدوی می گوید: همچنین امام محمد بن اسماعیل بخاری از سایر علمای شهر بخارا مانند محمد بن سلام، عبدالله بن محمد مسندی، ابراهیم بن اشعث و محمد بن یوسف، کسب فیض نمود و تا شانزده سالگی، حدود هفتاد هزار حدیث، حفظ کرد.

اسحاق بن راهویه رحمه الله:

اسحاق بن راهویه رحمه الله می گوید: یکصد هزار حدیث حفظ کرده بودم، وقتی به آن از ته دل نگاه کردم هفتاد هزار آن صحیح، و چهار هزار آن دروغ بود، کسی از او در این باره پرسید؟ جواب داد: اگر به حدیثی می رسیدم آن را موشکافی و بررسی می کردم.^{۵۶}

امام نسائی رحمه الله:

امام نسائی هنوز به سن پانزده سالگی نرسیده بود که برای کسب علم حدیث به سرزمین های حجاز، عراق، شام، و مصر سفر کرد، و از علما و پیشوایان بزرگ آنجا اخذ حدیث نمود.

^{۵۶} - [السير: (۱۱/۳۷۳)].

ابن عساكر رحمه الله:

در مورد حافظ ابن عساكر گفته شده:

«الأربعين البلدانية» را تأليف كرد: چهل حديث از چهل شيخ از چهل شهر. و شمار شيوخ، يعني استادان او ۱۳۰۳ شيخ و هشتاد و چند زن است كه استاد او بودند. و جمعي بسيار از او حديث روايت نمودند؛ از آن جمله همسفر او در طلب حديث، ابوسعد سمعاني است، پس از آن علامه شمس الدين ذهبي تأليفات ابن عساكر را شمرد و به پنجاه عنوان رسيد. و در باب هاي علم چهار صد مجلس املاء نمود. و املاء هر مجلسي به منزلت كتابي بود.

محمد فاتح رحمه الله!

محمد فاتح ۲۲ سال سن داشت، او فرمانده سپاهی بود كه لقب بهترين سپاه اسلام را گرفت، او قسطنطنيه پايتخت بيزانت (بيزانسس) را فتح كرد.

امام ابن تيميه رحمه الله:

امام ابن تيميه رحمه الله كتاب الجمع بين الصحيحين نوشته ي حميدي را در علم حديث حفظ كرد، و در هر تخصصي يكي از كتاب هاي مرجع آن فن را حفظ نمود.

همچنان، در سن هشت سالگی با یهودی ای مناظره می کند، و او را مسلمان می سازد.

امام طبری رحمه الله:

در سن هشت سالگی، امام جماعت مسلمانان بود.

عبدالله بن جبرین رحمه الله:

از علمای معاصر؛ عبدالله بن جبرین بعد از اینکه در سن ده سالگی قرآن را حفظ می کند، به حفظ متن اربعین نووی وعمدة الاحکام می پردازد.



زندان رفتن امام ابوحنیفه رحمه الله

منصور در سال ۱۴۶ هجری قمری امام ابوحنیفه رحمه الله علیه را به علت اینکه پست قضاوت را قبول نکرد به بغداد خواند و حکم زندانش را صادر کرد چون مردم اطلاع یافتند که امام ابوحنیفه رحمه الله علیه زندانی شده، در زندان رفته و از او علم دین می آموختند و این زندان ظاهراً زندانی است اما در حقیقت حوزه علمیه ای قرار گرفت و آنها هر روز امام را در زندان بیرون می آورند و شلاق می زدند تا جاییکه از هر دو پای مبارك خون جاری شد.



امام بخاری و رفتار آن با حکام و پادشاهان

امام بخاری رحمه الله از مجالست و همنشینی با حکام و تملق نزد آنها سخت پرهیز میکرد و معتقد بود که استقامت در دین در صورت همراهی با حکام مشکل است.

او میگفت مصاحبت و همراهی حکام خوار کردن دین است و نزدیکی با حکام ضرر رساندن به دین. از کسانی که با حکام موافقت دارند حق و باطل را رعایت نمیکنند و چه بسا انسانهای نیکوکار که بر اثر همراهی با حکام به انحراف کشیده شده و باطل را حق جلوه میدهند!

زمانیکه امیر شهر بخارا خالد بن احمد ذهلی از وی خواست تا به قصرش برود و کتاب صحیح بخاری و تاریخ کبیر را به فرزندانش بیاموزد!

امام بخاری نپذیرفت و در پاسخ گفت: «من علم را خوار و ذلیل نمیکنم و به ابواب سلاطین نمی روم و از آنها خواست در صورت تمایل به مسجد بیایند و همراه سایر مسلمانان در درس حاضر شوند.



داستان دکتر عبدالرحمان سمیط، آن داعی که به تنهایی ۱۱ میلیون انسان را مسلمان کرد

عبدالرحمان السمیط داعی کویتی وقتی شنید که دین اسلام هنوز به یکی از روستا های آفریقا نرسیده است تصمیم گرفت به آن روستا برود و دین اسلام را به آنها برساند، همراهانش به وی گفتند رسیدن به آن روستا سخت است چون میان ما و آنها رودی پر از تمساح وجود دارد اما او گفت مرا به آنجا برسانید مسئولیتش بر عهده ی خودم!

راوی می گوید: هنگامی که سوار قایق شدیم هر چهار طرفمان تمساح بود به هر حال به روستا رسیدیم!

هنگامی که به آنجا رسیدیم مردم تعجب کردند و گفتند چگونه به آنجا رسیده ایم، ما هم گفتیم که خدا از ما نگه داری کرد چون دینش را تبلیغ میکنیم، سپس به زیبایی در مورد اسلام برایشان صحبت کردیم؛ رئیس روستا به عبدالرحمان گفت تنها به یک شرط مسلمان میشویم، دو سال است در این روستا بارانی نباریده است؛ از خدا بخواه باران بباراند.

عبدالرحمان السمیط گفت: باشه ولی تو هم تمام مردم روستا را جمع کن، پس مردم را جمع کرد.

عبدالرحمان می گوید: وضو گرفتم و شروع کردم به نماز خواندن و سجده ای طولانی بردم و از خدا خواستم که به سبب گناهان عبدالرحمان دینش را شرمنده نکند، سرم را از سجده بلند نکردم و مدام با گریه از خدا التماس می کردم تا اینکه صدای رعد و برق شنیدم. سجده ام را ادامه دادم و سرم را بلند نکردم تا وقتی باران به رگبار بارید.

وقتی مردم این را دیدند همگی با هم شهادتین را گفتند. پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) می فرماید: «ان من عباد الله من لو اقسام على الله للابر».^{۵۷}

یعنی: یک سری از بنده های الله هستند، اگر قسم بخورند که الله فلان کار را برایشان انجام دهد الله آن را انجام می دهد.

اما عبدالرحمان السمیط کی بود؟؟

عبدالرحمان السمیط پزشک و سرمایه دار کویتی بود که به مدت ۲۹ سال در قاره ی آفریقا مشغول تبلیغ دین اسلام بود و در آن مدت ۱۱ میلیون نفر را به اسلام دعوت کرد، یعنی هر روز (۹۷۲) نفر به خاطر دعوت وی به اسلام مشرف می گشتند، جدا از کارهای خیر خواهی اش.

^{۵۷} - صحیح بخاری (۲۷۰۳) و صحیح مسلم (۱۶۷۵).

او همانند داعی های دیگر به جاهایی که رفاه و آرامش داشتند مانند سوئیس و کانادا و اروپا نمی رفت، بلکه فقیرترین قاره و فقیرترین کشور را برای تبلیغ دینش انتخاب نمود.

چند تا از کارهای خیرخواهی عبدالرحمان السمیط:

▪ کندن (۱۰۱۰۰) چاه آب،

▪ بنا کردن (۸۶۰) مدرسه،

▪ بنا کردن (۱۷۸) بیمارستان،

▪ بنا کردن (۴) دانشگاه.

تصور کنید اگر تنها ۱۰ نفر از امت محمد (صلی الله علیه و سلم) تصمیم بگیرد همانند سمیط زندگی کند چه تغییری ایجاد می گردد؟! - درود رحمت الله بر او باد -



داستان عمر بن عبدالعزیز و پسرش

به عمر بن عبدالعزیز (رضی الله عنه) گفتند که پسرش یک انگشتی خریده است که نگینش هزار درهم می ارزد!

او فوراً نامه ای نزد او فرستاد و گفت: اما بعد... به من گفته اند که تو انگشتی خریده ای که بهای نگینش هزار درهم است، با رسیدن این نامه ای من آنرا بفروش و با پولش هزار گرسنه را سیر کن و برای خود

انگشتی که نگینش از آهن باشد بخرو روی آن بنویس: «رَحِمَ اللهُ
امْرَأَةً عَرَفَ قَدْرَ نَفْسِهِ» (الله رحمت کند آنکس را که حد و اندازه‌ی
خود را می شناسد).



داستان اشکهای عمر بن العزیز...

فاطمه همسر عمر بن عبدالعزیز رحمهاالله می گوید: به اتاق وی داخل
شدم و دیدم که اشک های ایشان محاسنش را خیس کرده است.
گفتم: تو راجه شده که این چنین آشفته حالی؟

پاسخ داد: امور این امت به من واگذار شده است، به فقیران، یتیمان و
مظلومانی فکر می کنم که در روز قیامت در پیشگاه پروردگار درباره آنان
از من سؤال خواهد شد و مدافع آنان، محمد صلی الله علیه وسلم خواهد
بود. از این می ترسم که هیچ یک از توضیحات من نزد ایشان اعتباری
نداشته باشد و از همین روی به حال خود گریانم.



از کدام کلمه حرف میزنی؟!

شیخ الازهر نزد سید قطب آمد شهادتین رابه او تلقین کند، و گفت با
من تکرار کن؟ سید قطب میان کلامش پرید و گفت: از کدام
شهادتین سخن میگویی؟

همانی که ما برایش داریم جان می دهیم و تو داری نانش را میخوری!.

دزد و امام نووی...

دزدی عمامه‌ی امام نووی رحمه الله را دزدید و فرار کرد، امام نووی رحمه الله به دنبال وی می‌دوید و می‌گفت: آن را به تو بخشیدم، بگو: قبول کردم.^{۵۸}



پسرم: اذان برای نا آگاهان است!

نقل شده که پسری به پدرش گفت: کجا می‌روی؟!
گفت: می‌روم مسجد.

سپس پدرش گفت: هنوز اذان نشده!

گفت: اذان برای نا آگاهان است؟

و گرنه آدمهای آگاه قبل از این که اذان داده شود به دنبال بانگ الله می‌روند.



خالد بن ولید و گذشت او

آیا می‌دانید که پرداخت جزیه از اشخاص نابینا، بیمار، کهن سال، و ناتوان ساقط می‌شود؟

^{۵۸} - المنهل العذب المورود (۱۱۱).

در مقابل، مالی از بیت المالِ مسلمین نیز به آنان تعلق می گیرد و تا زمانی که در سایه شریعت بسر می برند به او و خانواده اش انفاق می شود. خالد بن ولید (رضی الله عنه) در زمان حکمرانی خود به اهل حیره نوشت:

برای آنان مقرر نموده ام که هر پیرمردی که توان کار نداشته باشد یا به یک بیماری مبتلا شده باشد یا ثروتمندی بوده که فقیر گشته است و چنان شده که طلب کارانش به او صدقه می دهند، جزیه از او ساقط شده و خود و خانواده اش از بیت المالِ مسلمین مورد حمایت قرار می گیرند.^{۵۹}



کثرت جهاد نگذاشت قرآن بخوانم!

خالد بن ولید رضی الله عنه هنگام نماز صبح گریه کرد و گفت: کثرت جهاد مرا از خواندن قرآن باز داشت!

پس عذر ما چه است که همیشه خود را مصروف (واتساب و تلگرام، فیس بوک) ساخته ایم، حتی در ماه مبارک رمضان به طرف قرآن نمی رویم....

و آنها همان کسانی اند که الان بعضی از این الله ناترس ها آنها را تهمت میزنند.

^{۵۹} - حقوق اهل الذمة في الدولة الاسلامية (۲۱-۲۵).

همان مشرکان الله ناترس ها همان روافضانی که به شرک و مرده پرستی پرداخته اند و خیال میکنند که میتوانند کل دنیا را به این راه بکشند و آنان باید بترسند از عمرها، ابوبکرها، خالدها، و خیلی های دیگر که الان هم از آدمهایی مثل صحابه رضی الله عنه هستند که گردن مشرک و کفران را بزنند همان صحابه ای که روافض برای شان توهین میکنند...



داستان گریه دختر عمر بن عبدالعزیز

روزی عمر بن عبدالعزیز دختر خود را دید که گریه میکرد:

به دخترش گفت: چرا گریه میکنی؟

دخترش در پاسخ گفت: چون همه بچه ها لباس نو پوشیده اند ولی من که دختر خلیفه‌ی مسلمین هستم لباسهایم کهنه اند.

بعد از این گفت و گو عمر به سمت بیت المال راه افتاد...

وقتی بدانجا رسید به مسئول بیت المال گفت: آیا اجازه میدهی که از

سهمیه‌ی ماه آینده‌ی خودم از بیت المال بخشی را الآن دریافت نمایم؟

مسئول بیت المال گفت: آری ای خلیفه‌ی مسلمانان! ولی با یک شرط

باید به من قول و تضمین بدهی که تا ماه آینده زنده خواهی بود.

برای همین عمر بن عبدالعزیز به خانه بازگشت دخترانش با عجله به

سمتش رفتند و پرسیدند: پدر چه شد؟

او نیز در جواب گفت: آیا تحمل میکنید (این سختی ها را) تا با هم به بهشت رهسپار گردیم؟ یا اینکه تحمل نخواهید کرد و پدرتان به دوزخ خواهد افتاد؟

آنها نیز گفتن: تحمل خواهیم کرد.



پیام شیخ الاسلام ابن تیمیه از زندان به دوستان و دشمنانش...

ابن تیمیه زمانی که در زندان بود فرمودند:

"دشمنانم چه با من کردند؟

- بهشت من در قلب من است و هر جا که کوچ کنم او با من است و از من جدا شدنی نیست،
- زندان برایم به مانند خلوتگاه است (برای عبادت)،
- و قتل من شهادت است،
- و تبعید و اخراج از شهرم برایم جهانگردیست".



نیرو و توانم رفت، میدانید چرا؟!

ابوبکر بن عیاش می گوید: ابا اسحاق سبعی را دیدم که گریه می کرد.

گفتم ای ابا اسحاق چه چیزی سبب گریه ات شده؟!

گفت: نیرو و توانم رفت، نمازم از من رفت، من نمیتوانم ایستاده نماز بخوانم مگر با (سوره ی) بقره و آل عمران.

(یعنی: وقتی ایستاده نماز میخوانم فقط میتوانم سوره ی بقره و آل عمران را بخوانم و بیشتر از این نمیتوانم بخوانم).^{۶۰}



داستان خلیفه عباسی

خلیفه عباسی المهدی در روزی که ملاقات عمومی با مردم داشت نشست بود.

عربی آمد و دستمالی که در آن کفشی بود آورد و گفت: یا امیر المؤمنین! این کفش رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم است. هدیه آوردم برای شما، خلیفه عباسی المهدی گفت: بیار کفش را و عرب کفش را به دست المهدی داد پس المهدی کفش را بوسید و بر چشمش گذاشت و دستور داد ده هزار درهم به آن مرد بدهند! بعد از اینکه مرد پول ها را گرفت و رفت المهدی خطاب به هم نشینانش گفت:

می دانید که رسول الله در عمرش هم این کفش را ندیده چه رسد به اینکه آن را پوشیده باشد؟!

^{۶۰} - رواه ابن حبان فی الثقات (۸/۶۷).

ولی اگر میگفتم که این کفش رسول الله نیست و نمی پذیرفتم، مردم می گفتند:

کفش رسول الله را خدمت خلیفه آوردند ولی خلیفه نپذیرفت!
و کسانی که این خبر را راست می پنداشتند بیشتر از کسانی بود که این
خبر را دروغ می پنداشتند و شایعات بسیار بر علیه من رواج پیدا می
کرد.^{۶۱}



داستان اسلام آوردن چهل مغول

مسیحیان، مبشرین (دعوتگران دینی) خود را بین قبایل مغول با هدف
مسیحی کردن آنها منتشر می ساختند و هلاکو خان طاغوت نیز به سبب
همسر صلیبی اش ظفر خاتون، راه دعوت را برایشان هموار کرده بود.
روزی، جماعتی از بزرگان مسیحی در یک جشن مغولی بزرگ که به
سبب مسیحی شدن یکی از فرماندهان مغول برپا شده بود حضور
یافتند، در مراسم جشن، یکی از مبشرین، شروع به دشنام دادن به
پیامبر صلی الله علیه وسلم کرد، و در آنجا یک سگ شکاری هم بسته
شده بود.

^{۶۱} - "تاریخ بغداد" از خطیب البغدادی.

زمانی که این صلیبی کینه توز شروع به دشنام و ناسزا به پیامبر کرد صدای پارس جفیدن شدید سگ بلند شد و برخوردید سپس به صلیبی حمله ور شد و او را بشدت زخمی ساخت، که دیگران با تلاش بسیار از دست آن سگ رهایش ساختند...

برخی از حاضران گفتند:

این کار سگ بخاطر دشنام دادن تو به محمد صلی الله علیه وسلم بود. صلیبی گفت: هرگز چنین نیست، بلکه این سگ جان دوست است، و دید چون من با دستم اشاره می کنم بهمین خاطر گمان کرد می خواهم او را بزنم.

سپس دوباره دشنام و ناسزا به پیامبر را از سر گرفت و این بار دشنام های رکیک تری بر زبان کثیفش آورد.. در این هنگام سگ طنابش را پاره کرد و روی گردن آن صلیبی پرید و بلافاصله شاهرگ او را قطع کرد در نتیجه آن صلیبی فوراً به درک واصل شد... در این هنگام حدود ۴۰ هزار نفر از مغولها اسلام آوردند.^{۶۲}



^{۶۲} - (الدرر الکامنة / صفحه ۲۰۴)

محبت صلاح الدین ایوبی با جهاد

سلطان صلاح الدین شیفته جهاد بود و به آن اهمیت زیادی قایل می شد، جهاد عبادت و لذت زندگی و غذای روح و مایه آرامش روانش بود، قاضی بهاء الدین بن شداد می گوید:

«عشق جهاد تمام وجودش را فرا گرفته بود، بگونه ای که تنها از جهاد سخن می گفت و جز به تجهیزات و مردان جنگی به موضوعی دیگر نمی اندیشید، و تنها به کسی توجه می کرد که از جهاد سخن بگوید و به آن ترغیب نماید، به خاطر عشقی که به جهاد فی سبیل الله داشت اهل، اولاد، وطن و خانه اش را ترک کرده و از دنیا تنها به سایه خیمه ای در معرض باد و طوفان قرار داشت بسنده نمود...»

هرگاه شخصی می خواست خود را به وی نزدیک کند از جهاد سخن به میان می آورد و او را ترغیب می نمود... به جرأت می توان گفت که پس از آغاز جهاد حتی یک درهم در جایی دیگر جز جهاد و تجهیز لشکر هزینه نکرده است».

ابن شداد، عشق سلطان به جهاد و دلسوزی وی نسبت به اسلام را اینگونه توصیف می کند:

«در آن روز میان دو لشکر نبرد سختی جریان داشت و سلطان همچون مادری داغ دیده که فرزندش را از دست داده با اسبش بی قرار از

گوشه‌ای به گوشه دیگری تاخت و مردم را برای جهاد و مبارزه برمی‌انگیخت و خود نیز به تنهایی به صفوف دشمن حمله برد، و به تنهایی میان صفهای گشت و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود بانگ برمی‌آورد با «یا للاسلام!! یا للاسلام».

در جنگ «عکه» هرگز غذایی به دهان نبرد و تنها با چند لیوان نوشیدنی که پزشک توصیه کرده بود اکتفا نمود.

«یکی از پزشکانش به من گفت که او آنقدر در امر جهاد منهک بود که از روز جمعه تا روز یکشنبه غذایی جز چند لقمه ناچیز تناول نکرد».^{۶۳}



کامیاب شدم قسم به پروردگار کعبه!

أُم سُلَیْم دخترِ مِلْحان، خواهرِ حرام بنِ مِلْحان، مادرِ آنَس بنِ مالک و از قبیله‌ی بنی نِجار بود. برادرش همان کسی بود که در جنگ بئر معونه شهید شد و زمانی که نیزه را در شکمش فرو کردند، فریاد زد و گفت: «فُزْتُ وَ رَبُّ الْکَعْبَةِ» (قسم به پروردگار کعبه، رستگار شدم).

پیامبر همواره میفرمود: دوست دارم به خانه‌ی أُم سُلَیْم برم، چونکه برادرش همراه من در جهاد شهید شد. به أُم سُلَیْم هم میفرمود: به خدا

^{۶۳} - از کتاب: «صلاح الدین آیوبی»، نویسنده: استاد ندوی.

قسم صدای پای ترا در بهشت شنیدم و مژده بهشت برایش میداد. پیامبر همواره برای پنج نفر از زنان دعای خیر میفرمود، که یکی از آن پنج نفر اُم سُلَیم بود.

زمانی که پیامبر از مکه به مدینه تشریف آوردند، اُم سُلَیم همراه با انس به حضور پیامبر رفتند و از پیامبر تقاضا کرد که انس را به عنوان خدمتگذار خود قبول کند و در حق انس دعای خیر بفرماید، لذا پیامبر دست مبارک خویش را بر سر انس کشید و فرمود: خدایا به انس بن مالک مال و ثروت و فرزندان زیاد عطا بفرما! انس بن مالک بعدها میگوید: به فضل دعای پیامبر، در زمان حیات خود، حدود ۱۰۰ نفر از پسر، نوه و نتیجه خود را دیدم.

سیدنا عمر رضی الله عنه در زمان خلافت خود، اُم سُلَیم را مُحْتَسَب مدینه قرار داد (کسانی که در صدر اسلام به درجه اجتهاد رسیده بودند و مشکلات مردم را حل و فصل میکردند).



تمام مال بیت المال را تخلیه کنید

عمر بن عبدالعزیز (رحمه الله) به والی عراق، عبدالحمید بن عبدالرحمن، نوشت: مستمری همه‌ی مردم را پرداخت کن. عبدالحمید نوشت: همه مردم حقوق خود را گرفته‌اند، اما هنوز مبالغی در بیت المال

مانده است. عمر بن عبدالعزیز (رحمه الله) به او نوشت: بررسی کن، کسانی که بدون اسراف و فساد، ناگزیر به قرض شده‌اند، بدهی آنها را [از بیت المال] پرداخت کن. عبدالحمید برایش نوشت: این کار را انجام دادم اما هنوز در بیت المال مسلمانان مبالغی باقی مانده است، عمر بن عبدالعزیز (رحمه الله) برایش نوشت: پس بررسی کن، هر فرد مجردی که به دلیل نداری توان ازدواج را نداشته، با بودجه بیت المال ازدواج کند و مهریه‌اش را بپردازد. عبدالحمید باز نوشت: هر کسی که یافتم [با این شرایط] تزویج کردم اما هنوز مبالغی از بیت المال مسلمانان باقی مانده است. عمر بن عبدالعزیز (رحمه الله) این بار در جواب نوشت: بررسی کن کسانی که جزیه بدهکارند و قادر به برداشت از زمین نیستند، و به اندازه‌ای که قادر به کشت زمین شوند، به پیش خرید محصولات آنها مبادرت کن، چونکه ما برای این سالشان و دو سال دیگر چیزی از آنها نمی‌خواهیم.^{۶۴}



داستان «دنیا به کجا رسید و شما به چه فکرید؟!»

مردی به جلسه درس یکی از علما وارد شد و دید که در حال شرح "صحیح بخاری" به شاگردانش است.

^{۶۴} - (تاریخ دمشق لابن عساکر، ج ۴۵، ص ۲۱۳؛ الآثار الواردة عن عمر بن عبد العزيز في العقيدة - حياة بن محمد بن جبریل، ج ۲، ص ۸۳۴).

پس به عالم گفت:

مردم در غرب به گُره ماه رسیدند و توداری بخاری را شرح می کنی؟
عالم جواب داد:

خوب! چه ایرادی دارد فرزندم؟ مخلوقی به مخلوقی دیگر رسیده است
حال آنکه ما می خواهیم به خالق برسیم... اما آیا می دانی که تنها تو در
بین ما مفلس و بینوا هستی؟ چرا که نه همراه آنها به ماه رسیدی و نه با
ما بخاری را خواندی!

متأسفانه برخی از مردم هستند که نه اهل علم اند و نه اهل عمل بلکه
کارشان فقط و فقط انتقاد و تحقیر و توهین به دیگران است...



مسجد جای فلج هاست ، به سوی میدان بشتابید...

قاضي عبد المحسن أسطواني دمشقي حنفي متوفای: ۱۳۸۳هـ.ق، است.
هنگامی که فرانسه سرزمین شام را اشغال نمود و دمشق را درهم کوبید،
دسته ای از علمای شهر پیش او آمدند و از ایشان درخواست نمودند تا
به مسجد بروند و دست به دعا بردارند تا الله متعال دشمن را نابود کند. با
شنیدن این سخنان، عصایش را برداشته و فریاد زد: مسجد جای فلج ها
است، اگر وطن اسلامی تان را دوست دارید پس سلاح تان را بردارید و
به سوی میدان بشتابید، نه مسجد.



آیا میدانید زندانی چه کسی است؟

ابن قیم روزی برای ملاقات امام ابن تیمیه به زندان رفت، وقتی شیخ ابن تیمیه را دید به گریه افتاد.

ابن تیمیه از او پرسید: برای من گریه می کنی؟

ابن قیم گفت: زندانی واسیر هستی؟

ابن تیمیه فرمود:

به الله قسم که من نه اسیرم و نه زندانی!، زندانی آن کسی است که دلش را زندانی کرده باشد از یاد پروردگار، اسیر هم آن کسی هست که اسیر هوای نفس خود باشد.^{۶۵}



گریه پیامبر اسلام در شب بدر

صحابی می گوید: وقتی نیمه شب آمد، نم‌نم باران شروع شد، ما به درخت‌ها و سپرهای مان پناه بردیم، لحظاتی بعد، هر که با ما بود خوابش بُرد مگر رسول الله صلی الله علیه وسلم! [تنها] زیر درختی ایستاده بود و تا صبح نماز میخواند و می گریست.^{۶۶}



^{۶۵} - [زندگانی امام ابن تیمیه و خدمات او به اسلام ۴۵].

^{۶۶} - الجامع الصحيح للسنن: ۴۲۱/۱۴.

ابن جوزی و نبود او در جنت

بیش از (۲۰۰۰۰) هزار یهودی و مسیحی به دست او اسلام آوردند..

و (۱۰۰) هزار نفر به سبب او توبه کردند..

و بیش از (۲۰۰۰) کتاب و مقاله به رشته تحریر در آورد..

اما با این حال به شاگردانش گفت:

«اگر وارد بهشت شدید و مرا بین خود نیافتید درباره من سؤال کنید و بگویید: پروردگارا فلان بنده ات ما را به یاد تومی انداخت».... سپس به گریه افتاد.

الله متعال ایشان را قرین رحمت گرداند.^{۶۷}



عمر مختار و نیروی های ایتالیایی...

زمانی که عمر مختار توسط نیروهای ایتالیایی دستگیر شد، آنها نمی دانستند که چه کسی را دستگیر کرده اند، چون نیروهای ایتالیایی عکسی از عمر مختار نداشته و با قیافه او آشنا نبودند.

اما افرادی از مزدوران عرب و آفریقایی که برای ایتالیایی ها کار می کردند و عمر مختار را می شناختند هویت او را فاش کردند.

^{۶۷} - بروایت امام ابن رجب حنبلی رحمه الله در ذیل طبقات الحنابلہ ۴۸۱ .

قصه امروز مسلمین هم دقیقاً شبیه قصه عمر مختار است. مسلمین از دشمن روبروی خود ضربه نمی خورند بلکه از افرادی ضربه می خورند که مثل خودشان هستند و در میان آنها زندگی می کنند. مسلمین امروز از این افراد ضربه می خورند که به موقع خنجر کشیده و از پشت به مسلمین خنجر می زنند.



من به دروازه پادشاهان نمی روم؟

نقل است هنگامی که امیر شهر بخارا خالد بن احمد ذهلی، از امام بخاری رحمه الله خواست تا به قصرش برود و کتاب صحیح بخاری و تاریخ کبیر را به فرزندانش بیاموزد، امام بخاری رحمه الله نپذیرفت و در پاسخ فرمود من علم را خوار و ذلیل نمی کنم و به ابواب سلاطین نمی روم، و از آنها خواست که در صورت تمایل، به مسجد بیایند و همراه سایر مسلمانها در درس حاضر شوند که بعداً به تفصیل پیرامون این موضوع صحبت خواهیم کرد.



داستان عمر بن عبدالعزیز قبل از مرگش

عمر بن عبدالعزیز قبل از مرگ که به شدت بیمار بود فهمید خدمتکارش در غذایش زهر ریخته، صدایش زد و گفت وای بر تو! چرا در غذایم زهر ریختی؟

خدمتکار با حالت ترس گفت بزرگان بنی امیه برایم وعده دادند اگر این کار را بکنم هزار دینار برایم میدهند و مرا از بردگی آزاد میکنند. خلیفه عمر بن عبدالعزیز گفت: من از بیت المال هزار دینار برایت میدهم و از بردگی آزادت میکنم و در پناه الله تو را میبخشم. خلیفه عمر در سر مرگ هم زیباترین گذشت و عفو را به مسلمانان یاد داد.^{۶۸}



سلف اینگونه بردبار بودند...

احنف بن قیس میگوید:

بردباری را تنها از قیس بن عاصم یاد گرفتم، گفتند چگونه ای اباجر؟ گفت: یکی از برادرزاده هایش پسر او را کشت، پس برادرزاده اش (یعنی قاتل) را در حالی که دست بسته بود نزد او آوردند، قیس (پدر مقتول) در کمال بردباری و صبر گفت: چرا این جوان را ترسانده اید؟!

^{۶۸} - البدایة والنهاية.

سپس روبه آن جوان قاتل کرد و گفت: پسر! با این کارت از تعداد (نزدیکان و حامیان) خودت کاستی و ستون خودت را درهم شکستی و بازوی خودت را خرد کردی و دشمنت را خوشحال کردی و به قوم و خویش خودت بدی کردی. سپس گفت: آزادش کنید و دیه اش را به نزد مادر مقتول ببرید. أحنف گفت: قاتل در حالی از نزدش رفت که قیس حتی حلقه‌ی دستانش را که دور پایش پیچیده بود باز نکرد و رخسارش هیچ تغییری نکرد.^{۶۹}



داستان غزوه احزاب و میهمانی جابر بن عبدالله به پیامبر

در غزوه‌ی احزاب، اصحاب پانزده روز مشغول کندن خندق بودند و از شدت گرسنگی بر شکم های خود سنگ بسته بودند، جابر بن عبدالله نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و گفت: یا رسول الله؟! در خانه یک مرغ و مقداری جو هست، تشریف بیار، تا با هم بخوریم، رسول الله صلی الله علیه وسلم به او نگاه کرد و فرمود: «آیا من تنها بیایم؟!» جابر گفت: دو یا سه نفر دیگر با شما بیایند در این هنگام رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: ای مهاجرین! ای انصار! «نهار امروز در خانه‌ی جابر دعوت هستیم» جابر می گوید: با عجله به طرف خانه رفتم و به همسر-م

^{۶۹} - (العقد الفرید ۲/ ۲۸۸).

گفتم: مرا دریاب!، زیرا رسول الله صلی الله علیه وسلم با لشکری اینجا می آیند، زن مسلمان و مومن گفت: آیا رسول الله را از مقدار غذا با خبر نمودی؟! گفت: بله. به او گفت: پس الله و رسولش آگاه تر هستند.

رسول الله صلی الله علیه وسلم به خانه جابر رفت، و فرمود: «تو امروز دربان ما هستی...» رسول الله نان ها را آماده نمود و جابر ده نفر را نزد رسول الله میفرستاد، و او به آنها غذا می داد سپس خارج میشدند تا اینکه همگی سیر شدند، جابر رضی الله عنه میفرماید: هرگروهی که خارج می گردید با خود می گفتم: حتما غذا تمام شده، و برای بقیه افراد چیزی نمانده است درحالیکه همگی سیر شدند و دندان های خود را خلال می کردند جابر میفرماید: که رسول الله صلی الله علیه وسلم به من فرمود: «الله به غذایت برای تو و خانواده ات برکت دهد» هنگامیکه به خانه داخل شدم طعام را مثل حالت اولی یافتم، فقط قسمتی از مرغ نبود.



عمر رضی الله عنه و دیدن اطفال

سیدنا عمر رضی الله عنه هنگامیکه بچه ها را می دید آنها را طوری در آغوش می گرفت، که سرهای ایشان به هم میخورد و می گفت:

این گونه باشید، زمان مرگ که خون از بدنش جاری بود چشم هایش را باز کرد تا پرسد: آیا مردم نماز خوانده اند؟!^{۷۰}



داستانی از عمر مختار

عمر مختار تقبله الله در ۷۳ سالگی جهاد می کرد، و عمرش در راه شناخت حق و پایداری بر آن صرف کرد.

نمی خواهیم از زندگی او صحبت کنیم، بلکه یک صحنه از آن را می گیریم، چند دقیقه که حاکی از ثبات این مرد است. هنگام دستگیری از طرف دولت ایتالیا جهت محاکمه. آن صحنه عمر مختار را به تصویر می کشد، وقتی که توسط افسر ایتالیایی بازجویی می شود:

- آیا با دولت ایتالیایی جنگیده ای؟!

گفت: بله.

- آیا مردم را بر این جنگ ترغیب می کردی؟!

گفت: بله

- آیا به مجازات این کارت اندیشیده ای؟!

گفت: بله

- آیا به آنچه می گویی اقرار می کنی؟!

^{۷۰} - کلام من القلب (۱۷۰).

گفت: بله

- چند سال است بانپرو های ایتالیایی می جنگی؟!

گفت: نزدیک به ۱۰ سال

- آیا بر آنچه انجام داده ای پشیمان هستی؟!

گفت: نخیر

- آیا میدانی به زودی اعدام میشوی؟!

گفت: بله

- قاضی دادگاه می گوید: من خیلی ناراحتم که سرانجامت این چنین

است!

عمر مختار بایقین و اطمینان و آرامش در جواب می گوید: بلکه این

بهترین راهی است که به زندگی ام خاتمه می دهم!

- قاضی سعی میکند او را فریب دهد به همین خاطر حکم عفو او را

می نویسد، به شرط این که مطلبی را بنویسد و برای مجاهدین لیبی

بگوید که دست از جهاد با ایتالیا بکشند. او به قاضی نگاه می کند

و این سخن مشهورش را می گوید:

«آن انگشت سبابه ای که در هر نماز شهادت میدهد که الهی نیست

جز الله یگانه و محمد رسول اوست ، امکان ندارد که جمله باطلی

بنویسد.» (عمر مختار مرد وشهید شد اما درلیست انسانها جاویدان و استوار بر حق باقی ماند).



در جستجوی سنت پیامبر صلی الله علیه وسلم

یکی از سلف می گوید:

امام احمد در جستجوی این شد که کدام فعل رسول الله صلی الله علیه وسلم را من انجام نداده ام!

دید که حجامت نکرده است، رفت پیش کسیکه حجامت میکند، گفت حجامتم کن. او را حجامت کردند، سپس پول حجامت را پرداخت. برای او گفتند: ای امام از تو چه کسی پول میخواهد؟! فرمود: «پول را بگیر زیرا پیامبر در مقابل حجامت پول داده است».



شمشیری ندارم که شما را بکشم...

عزیزم روزگار تاتار را تصور کن!:

یک زن مجاهد جلو ده مرد می ایستاد و می گفت: شمشیری ندارم که شما را بکشم، رو به دیوار بایستید تا سلاح بیاورم و شما را بکشم و آنها می ترسیدند و به خود می لرزیدند!.



داستان دو شیر

در حالی که سپاه اسلام و ارتش فارس در مقابل هم صف آرایی کرده و خود را برای شروع جنگ آماده می کردند.

ناگهان مسلمانان از آنچه که می دیدند شگفت زده شدند!!
سپاه فارس، همراه خود شیری داشت که برای میادین جنگ آموزش داده بود.

بدون هیچ پیش آهنگی، شیر با تمام قدرت رو به سوی سپاه اسلام آورد، نعره سر می داد و پنجه هایش را از نیام کشیده بود.

در این هنگام از قلب سپاه اسلام، مردی با شجاعتی شیرانه خارج شد. در صحنه ای نفس گیر که امکان تصورش نیست: این مسلمان دلاور و شجاع، محکم و استوار به سرعت به سوی شیر می دوید.

چگونه امکان داشت کسی این چنین به سوی شیر حمله ور شود؟
گمان نمی کنم که در طول تاریخ هیچگاه چنین اتفاقی روی داده باشد که مردی به سوی یک شیر در حال شکار، حمله ور شود.

قهرمان ما همچون باد به سوی شیر می دوید و هیچ ترسی به دل نداشت!! در سینه اش عزت و ایمان و شجاعت یک مسلمان را داشت که ترس و واهمه ای از هیچ چیز به آن راه نداشت جز الله سبحان.. با

چنان استقامتی پیش می رفت که گویی این شیر است که باید از او بترسد.

آنگاه همچون یک شیر بر شکارش حمله ور شد.. گرد و غبار از جنگ آن دو به هوا برخاست. نفس ها در سینه حبس شده بود. برای چندی در میان آن همه گرد و خاک چیزی معلوم نبود. تا اینکه غبار جنگ خوابید و قهرمان ما سرافراز از آن کار زار خارج شد و با چندین ضربه ی سهمگین شیر را از پای درآورده بود .

در آن هنگام از دل میدان جنگ نعره ی الله اکبر بود که بر می خواست... به ناگاه ترس و وحشت بر قلب های سپاه فارس سایه افکند؛ چگونه با مردانی خواهند جنگید که بی مهابا با شیر دست و پنجه نرم می کنند.

آن روز، مسلمانان دشمن را درهم کوبیدند.

پس از جنگ، سعد بن ابی وقاص رو به سوی قهرمانمان آورد و برای بزرگ داشتش، پیشانی او را بوسید.

قهرمان ما از روی تواضع و فروتنی به پای سعد رضی الله عنه افتاد و گفت: سزاوار کسی همچون شما نیست که سر من را ببوسد!!!

آیا می دانید آن شیر چه کسی بود؟

او "هاشم بن عتبۀ بن اُبی وقاص" بود .

آری "هاشم بن عتبہ!!"

اینان کسانی هستند که لازم است درس زندگی شان را به کودکانمان آموخت!! نه چهره های واهی فوتبال و سینما و غیره .

آنها از ما می خواهند شیرمردان گذشته ای مان را فراموش کنیم.

اما نه تنها هیچ گاه آنان را از یاد نخواهیم برد، بلکه بزرگی و عزتشان را بار دیگر از نو برپا خواهیم کرد، به خواست الله متعال.



داستان قطع شدن انگشتان همسر عثمان بخاطر دفاع از او!

وهمچنان «داستان چگونگی شهادت عثمان خلیفه ای سوم

اسلام»

نائله دختر فرافصه همسر باوفای عثمان بن عفان رضی الله عنه خلیفه راشده بود که وقتی شورشیان وارد منزل وی شدند و خواستند تا وی را شهید کنند، همسرش با دست مانع شد ولی انگشتانش قطع شد.

شورشیان، مدینه را مدت زمانی اشغال کرده بودند و اطراف خانه عثمان رضی الله عنه را محاصره کرده بودند و می گفتند: عثمان یا استعفا دهد یا کشته می شود!

در روز آخر محاصره خانه، شورشیان تصمیم گرفتند به خانه عثمان هجوم برند و خلیفه را به شهادت رسانند اما جوانانی چون حسن بن

علی، عبدالله بن زبیر، محمد بن طلحه، مروان بن حکم، سعید بن عاص و چند تن از فرزندان صحابه در مقابل آنان مقاومت کردند. عثمان چون این صحنه نبرد را دید آنان را فرا خواند و به آنان گفت: که هیچ کس نباید خود را مؤظف به دفاع از من بداند و جان خود را به خطر اندازد. او حتی از مقاومت غلامان خود در برابر شورشیان جلوگیری به عمل آورد و آنان را از درگیر شدن با معترضان منع نمود.^{۷۱}

در واقع، عثمان رضی الله عنه می دانست که او در این ماجرا کشته خواهد شد و به همین دلیل نمی خواست که به خاطر دفاع از او کسی کشته شود و در این میان، فتنه ای دیگر برپا شود. در روزهای آخر محاصره خانه نیز مغیره بن احنس همراه عده ای دیگر، پس از انجام مناسک حج، خود را به سرعت به مدینه رساندند تا از خلیفه دفاع کنند. پس از رسیدن به مدینه، خود را به خانه عثمان رسید و با شورشیان درگیر شد و دیگر مسلمانان را به مقاومت در برابر یاغیان تشویق می نمود و به آنان می گفت: ما که امروز قدرت و توان دفاع از خلیفه مسلمین را داریم اگر در این حرکت، کوتاهی نماییم، فردا و در دادگاه عدل الهی، هیچ عذر و بهانه ای از جانب ما پذیرفته نمی شود. چون شورشیان دیدند با وجود مقاومت مدافعان، قدرت نفوذ به داخل

^{۷۱} - البداية و النهایة (۱۹۰/۷).

خانه را ندارند قصد آتش زدن در را کردند که با هم با یورش مدافعان از این کار منصرف شدند. در آن روز همه ی مدافعان، با شجاعت کامل و با ایمانی خالصانه به دفاع از خلیفه پرداختند و توانستند حملات جسته و گریخته شماری از شورشیان را دفع کنند. اما عثمان رضی الله عنه با دیدن این وضعیت خطرناک، به آنان دستور می دهد تا دست از جنگ بردارند و آن جا را ترک نمایند. آن گاه به نماز می ایستد و سوره مبارکه طه را تا به آخر تلاوت می کند .

در آن روز سرنوشت ساز چهار نفر از جوانان قریش که عبارت بودند از حسن بن علی، عبدالله بن زبیر، محمد بن حاطب و مروان بن حکم، در طول نبرد مجروح می شوند.^{۷۲} و دلیر مردانی نیز به شهادت رسیدند. اینها عبارت بودند از مغیره بن اخنس، نیار بن عبدالله اسلمی و زیاد فهری.^{۷۳} چون عثمان توانست مدافعان خود را قانع کند که باید معرکه را ترک گویند و از خانه به بیرون روند، آن گاه در را به روی معترضان باز کرد و خود و اهل بیتش را بدون محافظ و نگهبان در معرض خطر شورشیان قرار داد.^{۷۴}

^{۷۲} - (تاریخ الطبری (۴۰۴/۵)).

^{۷۳} - (البداية و النهاية (۱۹۶/۷)).

^{۷۴} - فتنة مقتل عثمان (۱۸۸/۱).

پس از رفتن مدافعان، عثمان به داخل خانه خود بازگشت، مصحف خود را گشود و به تلاوت آن پرداخت، در این هنگام مردی بر او داخل شد و چون عثمان او را بدید به او گفت: میان من و تو قرآن قرار دارد، آن مرد با شنیدن این سخن افاق را ترک گفت، پس از او مردی از بنی سدوس که به «الموت الاسود» مشهور بود بر عثمان وارد شد و به او حمله کرد، او نخست تلاش نمود تا عثمان را خفه کند آنگاه شمشیرش را از نیام کشید و بر پیکر عثمان فرود آورد، عثمان با دست راستش سعی نمود تا جلوی ضربه شمشیر را بگیرد و همین دلیل، دستش قطع شد، او بدان مرد خطاب نمود که: به الله سوگند، این دست، اولین دستی بود که آیات قرآن را نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم کتابت کرد.^{۷۰} عثمان اولین کاتب رسول الله صلی الله علیه وسلم بود که به نوشتن آیات قرآن پرداخت و حال نیز در برابر مصحف قرآن به شهادت می‌رسد. چون خون آن دست بر صفحه مصحف پاشید قطرات آن بر این آیه شریفه نقش بست: «فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ» البقرة: ۱۳۷ (و الله تو را بسنده خواهد بود و او تو را از (اذیت و آزار و نیرنگ و دسیسه‌های) ایشان نجات خواهد داد، و او شنوا و بینا است (و گفتار ایشان را می‌شنود و کردار آنان را می‌بیند).

^{۷۰} - (تاریخ ابن خیاط، ص ۱۷۴ سند این خبر، صحیح و بنا به قولی نیز حسن است).

در روایت دیگری آمده است که نخست مردی بنام رومان یمانی او را با چوب زد و چون دسته قاتلان بر عثمان وارد شدند، این مرد این ابیات را می سرود:

اری الموت لاینقی عزیز اولم یدع لعاد ملاذا فی البلاد و مرتقی

بیت اهل الحصن و الحصن مغلق و یاتی الجبال فی شمارینھا العلی

(به یقین هیچ فرد مقتدری نمی تواند از چنگال مرگ رهایی یابد همانطور که مردمان عاد [با آن قدرت و هیبت] هیچ مفرو و گریزگاهی را نیافتند تا در پناه آن از شر مرگ نجات یابند. اگر مردم خود را در دژهای بلند و مستحکم پنهان نمایند باز مرگ از آن دیوارهایی که بسان کوه های مرتفع هستند عبور می کند و به جان آن مردمان دست می یازد).^{۷۶} چون قاتلان پیکر نیمه جان عثمان را احاطه کردند، همسرش، نائله دختر فرافصه بر آنان فریاد زد که شما مردی را می کشید که نیمه های شب، تمام قرآن را در یک رکعت نماز تلاوت می کرد.^{۷۷}

^{۷۶} - البدایة و النہایة (۱۹۲/۷).

^{۷۷} - (طبقات ابن سعد (۷۶/۳)).

آن گاه خود را بر جسم شوهر انداخت تا از او دفاع کند اما سودان بن حمران سکونی، شمشیر را بر آن زن بی دفاع فرود آورد و انگشتان دستش را قطع کرد.^{۷۸}

نجیح، از غلامان عثمان، با دیدن این اوضاع، شتابان خود را به سودان رسانید و با ضربه ای محکم آن ابلیس را به هلاک رسانید؛ قتیله بن فلان سکونی از قاتلان حاضر در آن صحنه، به دفاع از سودان شتافت و نجیح را به شهادت رساند، آن گاه صبیح، غلام دیگر عثمان، شمشیری برداشت و قتیله، آن ناپاک نابکار را از پای در آورد، چون عثمان به شهادت رسید، قاتلان فریاد می زدند: حال که خون او بر ما حلال است پس اموال او را نیز بر خود حلال می دانیم، به این ترتیب، آن ناجوانمردان دست به غارت و چپاول اموال منزل عثمان زدند و همه چیز حتی لباس ها و زیورآلات زنان را نیز به یغما بردند. گویند مردی بنام کلثوم تجیبی به نائله، همسر عثمان رضی الله عنه حمله کرد و چون او را از تن در آورد سخنان زشت و رکیکی را به او گفت که از آن نفس هوسران و لجام گسیخته او سرچشمه می گرفت، صبیح، غلام عثمان، با دیدن این صحنه، خود را به نائله رسانید و در دفاع از آن زن، کلثوم ناپاک را به

^{۷۸} - تاریخ الطبری (۴۰۶/۵).

قتل رساند.^{۷۹} از آن طرف، یکی دیگر از سبئیان، چون غارتگران اموال خانه عثمان را چپاول کردند، فریاد زدند: حال نوبت گرفتن سهم خود از بیت المال است، پس قبل از این که دیگران بدان دست یابند به آن جا روید و همه اموال آن را تصاحب کنید، نگهبانان بیت المال نیز که داد و فریاد آن یاغیان را شنیدند گفتند که این مردمان جز مال دنیا به چیز دیگری نمی اندیشند پس جان خود را بردارید و خویشتن را از دست این خونخواران نجات دهید. سبئیان دنیاپرست چون به بیت المال رسیدند دیدند که تنها دو جوال غذا در آن جا وجود دارد اما باز از آن نیز صرف نظر نکردند و هر آنچه را که در آن جا بود چپاول کردند.^{۸۰}

و به این ترتیب سبئیان منحرف و گمراه به هدف شوم خود که همانا کشتن امیر مؤمنان بود دست یافتند؛ دیگر همراهان آنان که چنین فرجامی را متصور نمی شدند و گمان نمی بردند که آلت دست آن یاغیان خونریز قرار بگیرند قتل عثمان را محکوم کردند و خود را از این ماجرا مبرا دانستند.



^{۷۹} - (تاریخ الطبری (۴۰۷/۵)).

^{۸۰} - (تاریخ الطبری (۴۰۷/۵)).

داستان مردی از سعودی (از فقری تا میلیونر شدن)

مزرعه‌ی است در سعودی به اسم مزرعه راجحی در شهر بریده از استان قصیم؛ مزرعه شامل (۲۰۰.۰۰۰) دویت هزار نخل خرماست. تمام مزرعه وقف فی سبیل الله می باشد که در آمدش برای موسسه خیریه حرمین شریفین (یعنی مسجد الحرام در مکه مکرمه و مسجد النبی در مدینه منوره) برای افطار روزه داران در ماه مبارک رمضان صرف می شود و از جمله بزرگترین وقف های فی سبیل الله در جهان می باشد.

صاحب این مزرعه بزرگ میلیاردر سعودی سلیمان راجحی می گوید: (من در خانواده فقیری زندگی می کردم، یک روز معلم مان از همه دانش آموزان خواست یک ریال سعودی برای شرکت کردن در اردو بیاوریم وقتی که دیدم خانواده ام یک ریال ندارند که به من بدهند خیلی گریه کردم)...

یک روز قبل از رفتن دانش آموزان به اردو سر کلاس بودیم معلم مان که فلسطینی بود از من سوالی کرد من توانستم جواب درست را بدهم، معلم به من یک ریال جایزه داد و همه برایم دست زدند..... بلافاصله برای رفتن به اردو اقدام کردم و گریه ام تبدیل شد به خوشحالی.. روزها گذشت و بعد از سالها که فارغ التحصیل شدم.. و شروع به کار کردن کردم.. معلم فلسطینی ام یادم آمد که به من یک ریال داده بود ...

و مشکل بزرگی را از شانۀ ام برطرف کرد، بدون اینکه کسی از اطرافیانم متوجه شود.. تصمیم گرفتم دنبال همان معلم بگردم و از حال و احوالش جويا شوم ..

تا اینکه توانستم با او ملاقات کنم وقتی دیدمش بیکار بود و وضع اقتصادی نابسامانی داشت و قصد برگشتن به کشورش را داشت... بعد از اینکه خودم را معرفی کردم به او گفتم؛ ای استاد گرامی تو چند سال است که روی من یک قرض بزرگی داری.... با تعجب گفت من از کسی- قرض ندارم... به او گفتم آیا دانش آموزی که یک ریال به او داده بودی را یادت هست.. بعد از اینکه فکر کرد یادش آمد با لبخند گفت: بله! بله! تو آمدی که یک ریال مرا برگردانی؟!....!

او را سوار ماشین کردم و جلوی یک ویلایی زیبا ایستادیم و پیاده شدیم و به او گفتم استاد عزیزم این همان قرضی است که از من داشتی با این ماشین و تمام ما محتاج زندگیت...

با تعجب معلم به من نگریست و حیرت زده گفت.. این خیلی زیاد است ..

به او گفتم شاید باورت نشود خوشحالی من با یک ریال تو خیلی بیشتر بود از خوشحالی تو به این ویلا و ماشین.. این خوشحالی به یاد ماندنی را هیچ وقت فراموش نمی کنم ...

میلیارد در سلیمان راجی در ادامه حکایتش گفت:
(تای توانی دها را شاد و مشکلات را آسان کن و جزایش را از الله
بخواه)

برای یاد آوری: موسسه رکوردهای جهانی گینس، این وقف را به عنوان
بزرگترین وقف خیری بر روی کره زمین ثبت کرده است. بزرگترین
مزرعه درخت خرماي جهان با دویست هزار (۲۰۰.۰۰۰) نخل خرما. مزرعه
راجی در منطقه قصیم عربستان سعودی.

چه زیباست، ما نیز برای آخرتمان در فکر صدقه جاریه ای باشیم..
و چه زیباست که برای رفتگانمان نیز صدقه جاریه ای به یادشان برپا
کنیم...



داستان اصحابی که فتح و شکوفایی اسلام را ندیدند اما خون های زیبای خویش را ریختن

سمیه و یاسر رضی الله عنهما فتح و شکوفایی اسلام را ندیدند!
حق هجرت به مدینه هم نکردند و در همان اول راه جانشان را نثار
این دین کردند.

مصعب و اسامه و زید و جعفرین ابی طالب رضی الله عنهم در رکاب
رسول الله جان دادند و فتح فارس و قدس و مصر را ندیدند.

در جنگ با مرتدان صدها صحابه حافظ قرآن در رکاب ابوبکر صدیق جهاد کردند و شهید شدند - آنها هم آن فتح و شکوفایی و درهم کوبیدن امپراطوری های بزرگ را ندیدند - هیچکدام از آنها غنائم روم و طاق کسرا را ندیدند.

آنها شروع کردند، ادامه دادند و به آخر نرسیده جان خود را هدیه دادند... یا عباد الله! ای ایمانداران امروز که از هرسوغم و اندوه و مصیبت سوی امت روانه شده.



داستانی از امام ندوی رحمه الله

یکی از علما می گوید:

به یاد دارم امام ندوی رحمه الله را در قطر ملاقات نمودیم، ایشان از مشکلات مالی ندوة العلماء برایمان گفتند.

بعضی از دوستان به وی پیشنهاد کردند در این مورد با تجار و شیوخ ملاقاتی را ترتیب می دهند و اوضاع را برایشان بیان می کنند تا ایشان بتوانند از تجار برای ندوة العلماء کمک مالی دریافت کنند.

امام ندوی گفتند: نمی توانم چنین کاری را انجام دهم!

علت را از ایشان پرسیدیم فرمودند: این قوم بیمار هستند و بیماری شان حب دنیا است، و ما خود را طیب آنها میدانیم، پس طبیعی که

دست خویش را به طرف بیمارش دراز کند (یعنی چیزی از دنیا را از آنان بخواهد) چطور او را معالجه کند؟
گفتیم شما این کمک را برای خودتان نمی خواهید بلکه برای منطقه و اساتید و طلاب و... می خواهید.

فرمودند: زمانی که از آنها (تجار) درخواست کمک مالی می کنید ایشان تمایزی بین اینکه این کمک را برای خودتان می خواهید یا دیگران قایل نیستند.

ملاقات ما با امام در ماه رمضان بود، بنابراین از وی تقاضا نمودیم تا دهه ی آخر این ماه را پیشمان بماند، امام ندوی فرمودند: در دهه آخر برنامه هایی دارم و دوست ندارم آنها را از دست بدهم و این فرصتی است که با پروردگار خویش خلوتی داشته باشم.

یقین نمودیم که این شخصیت معنوی با پروردگارش ارتباطی خاصی دارد که هیچ چیزی مانع آن نمی شود و ما سعی میکنیم تا ایشان رحمه الله را، الگوی خویش قرار دهیم اما نمی توانیم.^{۸۱}



^{۸۱} - برگرفته از کتاب الشیخ ابوالحسن الندوی کما عرفته.

اسلام آوردن جمعی از منتخبین و سپری کردن زحمات در این راه

حمزه رضی الله عنه:

شکنجه های کفار سبب شد تا سیدنا حمزه رضی الله عنه ایمان بیاورد و از غیرتمندترین مسلمانان قرار گرفت. سختترین شان در برابر دشمن بود تا جایی که به اسدالله (شیرالله) لقب یافت.

بلال رضی الله عنه:

ایشان غلام امیه بن خلف بودند. چون بلال ایمان آورد امیه طنابی در گردن او انداخته و به کودکان می داد تا بکشند. همچنین او را در گرمای شدید ظهر به سنگستان که گوشت بر آن پخته می شد، می برد و بر سینه او سنگ بزرگی می گذاشت تا از دین برگردد. اما سیدنا بلال همچنان احد احد می گفت.

حمامه، عامر، ابوفکیه، ام عبیس رضی الله عنهم:

حمامه مادر بلال، عامر بن فهیره، ابوفکیه، ام عبیس نیز از دیگر کسانی بودند که ایمان آوردند و بسیار شکنجه می شدند. ابوبکر همه اینها را خریداری کرده و آزاد کرد و الله تعالی در آیات آخر سوره «واللیل اذا یغشی» او را ستود و فرمود: «ولسوف یرضی» به زودی ابوبکر چنان به او نعمت و پاداش عطا شود که خشنود و راضی گردد.

زنیره رضی الله عنه:

از دیگر کسانی بود که اسلام آورده و مورد شکنجه قرار می گرفت تا جاییکه بینایی اش را از دست داده بود.

خانواده یاسر رضی الله عنهم:

عمار، یاسر و سمیه از دیگر کسانی بودند که اسلام آورده و بشدت تحت شکنجه قرار گرفته بودند و با آتش شکنجه می شدند. پیامبر صلی الله علیه و سلم روزی بر آنها گذشت فرمود: صبر کنید ای آل یاسر، که وعدگاه شما بهشت است.

سمیه نیز تحت شکنجه ها با نیزه ای که ابوجهل زد شهید شد و اولین شهید در اسلام قرار گرفت.

خاباب بن الارت رضی الله عنه:

ایشان قبل از اسلام اسیر شده و زنی به نام ام انمار او را خریداری کرده بود. وقتی مسلمان شد صاحبش او را با آتش شکنجه می داد و آهن سرخ شده بر پشت او می گذاشت تا به کفر برگردد. اما این شکنجه های سخت بر ایمان او می افزود.^{۸۲}



^{۸۲} - برای معلومات مزید به کتاب: «داستان های صبر و بردباری پیامبران، صحابه و علماء» مراجعه کنید.

داستان خاموش کردن چراغ بخاطر میهمان

یک صحابی رضی الله عنه در خدمت رسول الله صلی الله علیه وسلم حاضر شده و از وضع گرسنگی و پریشانی خود، پیامبر صلی الله علیه وسلم را اطلاع داد، پیامبر صلی الله علیه وسلم قاصدی به خانه های خود فرستادند، اما در آنجا خوراکی موجود نبود، پس از آن، پیامبر صلی الله علیه وسلم خطاب به اصحاب فرمودند: آیا کسی هست میهمانی یک شب این شخص را قبول کند؟

یک صحابی انصاری رضی الله عنه عرض کرد: یا رسول الله! من قبول میکنم. سپس او را به خانه برد و به همسرش گفت: این میهمان پیامبر صلی الله علیه وسلم است هر اندازه می توانی در اکرام و پذیرایی اش کوتاهی مکن و هیچ چیزی را پوشیده نگذار؛ همسرش گفت: به الله قسم فقط کمی غذا که برای بچه ها گذاشتم، وجود دارد و چیز دیگری در خانه نیست.

صحابی رضی الله عنه فرمود: بچه ها را سرگرم کرده، بخوابان؛ هرگاه بچه ها بخواب رفتند غذا را پیش میهمان گذاشته، با او می نشینیم و توبه به بهانه درست کردن چراغ بلند شو و آن را خاموش کن، همسرش همین کارا کرد بطوری که میهمان به تنهایی آن غذا را خورد و زن و شوهر و

بچه ها آن شب را در گرسنگی گذراندند. در باره همین ماجرا این آیه نازل شد:

﴿وَالَّذِينَ تَبَوَّءُوا الدَّارَ وَالْإِيمَانَ مِنْ قَبْلِهِمْ يُحِبُّونَ مَنْ هَاجَرَ إِلَيْهِمْ وَلَا يَجِدُونَ فِي صُدُورِهِمْ حَاجَةً مِمَّا أُوتُوا وَيُؤْثِرُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ وَمَنْ يُوقِ شَحْنَفِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ﴾ (۹) ﴿حشر: ۸ - ۹﴾.

یعنی: و برای کسانی است که در این سرا (سرزمین مدینه) و در سرای ایمان پیش از مهاجران مسکن گزیدند، هر مسلمانی را به سویشان هجرت کند دوست دارند، و در دل خود نیازی به آنچه به مهاجران داده شده احساس نمی کنند، و آنها را بر خود مقدم می دارند هرچند خودشان بسیار نیازمند باشند، و کسانی که از بخل و حرص نفس خویش بازداشته شده اند، رستگارانند.

اینگونه وقایع در مورد صحابه بسیار پیش آمده است چنانکه وقایع دیگری نیز از این قبیل موجود است.^{۸۳}



^{۸۳} - حکایات صحابه باب یازدهم شور و احساسات دینی در کودکان صفحه ۸۹.

داستان شهادت سعید بن جبیر بدست حجاج ظالم...

سعید بن جبیر تابعی بزرگوار در زمان شخصی ظالم و مستبد به اسم حجاج بن یوسف زندگی می کرد، سعید بن جبیر در مقابل ظلم و ستم حجاج می جنگید، تا اینکه او را دستگیر کردند تا او را بکشند؛ حجاج با تمسخر و استهزا از او پرسید:

حجاج: اسمت چیست؟!

سعید: نامم سعید بن جبیر است.

حجاج: بلکه توشقی بن کسیر (یعنی بدبخت بن شکسته) هستی؟!

سعید در جواب گفت: مادرم به اسم من آگاه تر است هنگامیکه این نام را بر من نهاد!

حجاج با خشم گفت: تو و مادرت بدبخت هستید.

سعید گفت: هرکس اهل جهنم است بدبخت میشود، آیا از غیب با خبری؟!

حجاج در جواب گفت: دنیای تو را به جهنمی شعله ور تبدیل می کنم.

سعید گفت: قسم به الله اگر می دانستم که این کار به دست توست ترا الله می گرفتم و عبادت می کردم!.

حجاج گفت: چرا از من فرار کردی؟!

سعید فرمود: ﴿ففررت منكم لما خفتكم﴾ [شعرا: ۲۱] (وقتی از شما ترسیدم فرار کردم).

حجاج به او گفت: روش کشتنت را انتخاب کن.

سعید گفت: تو آنرا برای خود انتخاب کن، چون به هر شیوه که من را بکشی الله تو را به همان شیوه می کشد.

حجاج گفت: من ترا طوری می کشم که تا به حال کسی را چنین نکشته ام و بعد از تو هم نخواهم کشت!

سعید گفت: پس تو دنیايم را خراب می کنی و من آخرت را خراب میکنم!

حجاج از این بیشتر ثبات این مرد بزرگ را طاقت نیاورد، نگهبانان را صدا زد و گفت: سعید را ببرید و بکشید!

سعید بن جبیر می خندد و همراه قاتل میرود، حجاج خشمگینانه او را صدا میزند چرا می خندی؟!

سعید بن جبیر می گوید: از جرأت تو بر الله و از حلم و بردباری الله بر تو می خندم!

حجاج بسیار خشمگین شد و به نگهبانانش گفت: گردنش را بزنید! سعید گفت: صورتم را بطرف قبله نمایید، بعدا شمشیر را به حلقوم او گذاشتند، او گفت: ﴿إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ

حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ ﴿۷۹﴾ [انعام/۷۹]. (یعنی: من پاکدینانه روی خویش را به سوی کسی می نهم که آسمانها وزمین را آفریده است و من از مشرکین نیستم).

حجاج گفت: صورت او را از قبله بگردانید!
سعید گفت: ﴿وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ﴾ (یعنی: مشرق و مغرب از آن الله است به هر طرف رو کنید به سوی الله است).

حجاج گفت: صورتش را بر زمین بزنید!
سعید گفت: ﴿مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى﴾ (یعنی: شما را از آن آفریدیم و شما را در آن باز خواهیم گرداند و بار دیگر شما را از آن بیرون خواهیم آورد).

حجاج فریاد زد: او را بکشید، (ای سعید) چقدر زبانت بر قرآن مسلط شده است ای سعید بن جبیر!!

سعید گفت: «اشهدوا ان لا اله الا الله وان محمدا رسول الله»، جانم را از من بگیری حجاج تا به وسیله ی آن ترا در روز قیامت ملاقات کنم.
سپس دعا کرد: بار الهی بعد از من او را بالای دیگر کسی مسلط نکن.

سعید بن جبیر شهید شد، از همه عجیب تر اینکه حجاج هر شب داد و فریاد می کشید: مرا به سعید بن جبیر چه کار! هرگاه میخواهم بخوابم پاهایم را می گیرد! بعد از ۱۵ روز حجاج می میرد و بر هیچ کس بعد از سعید بن جبیر مسلط نگردید.^{۸۴}

سبحان الله، همین دعای سعید بن جبیر را ما نیز می کنیم که الهی امریکا را بعد از ما بالای دیگران مسلط مگردان.



شعار پیامبر اسلام در جنگ هایش

رسول الله صلی الله علیه وسلم در هر جنگی، یک شعار مخصوص را انتخاب می نمود تا بر پرچم ها نوشته شود و سبب تقویت اراده ی صحابه گردد تا هنگامی که همت های آنها سست می شود یک ترغیب و تشویقی باشد برای آنها و در قلبشان بماند و ثابت قدم و استوار باقی بمانند.

- شعار غزوه بدر: «أَحَدٌ، أَحَدٌ» بود.
- شعار شان در غزوه احد: «دینک دینک، لحمک دمک» (دینت، دینت گوشتت و خونت) بود.
- شعار شان در غزوه خندق: «یا منصور: امت امت» (ای نصرت داده شده! بمیر، بمیر).^{۸۵}

^{۸۴} - کلام من القلب (۱۹۱).

^{۸۵} - کلام من القلب (۱۹۱).

داستان مار گزیدن ابوبکر رضی الله عنه

عمر رضی الله عنه می گوید:

دوست دارم که تمام عمرم مانند یک روز از روزهای ابوبکر و یک شب از شبهای ابوبکر باشد، هر چه شب ابوبکر: وقتی که ابوبکر همراهی پیامبر اسلام بطرف غار رفتند، و آنجا رسیدند؛ ابوبکر به پیامبر گفت: قسم به الله، من ترا اول داخل شدن نمی گذارم تا اینکه اول خودم داخل شوم، اگر در غار کدام چیز ضرر رسان باشد به من ضرر برساند نه به تو! داخل غار شد؛ دید که در غار چند سوراخی وجود دارد، لباس خود را چند تقسیم و پاره کرد در هر غار آنها را نهاد تا غارها پت شوند اما برای دو سوراخ لباس نباید و آن دو سوراخ پت کرده نشد، ابوبکر در غار خواب نمود و هردو پای خود را در سوراخ های که باز مانده بودند نهاد، و سپس پیامبر اسلام را گفت: داخل شو در غار، رسول الله صلی الله علیه وسلم در غار داخل شد، و نهاد سر خود را در سینه ابوبکر و خواب نمود، ناگهان ابوبکر رضی الله عنه از آن سوراخی که پایش را نهاده بود مار گزید، ولی خود را حرکت نداد که پیامبر از خواب بیدار نشود، اما آب دیده (آب چشم) ابوبکر بالای روی رسول الله صلی الله علیه وسلم ریخت، رسول الله بیدار شد و برای ابوبکر گفت: چه شده ترا ای ابوبکر؟! ابوبکر گفت: من را مار گزید ای پیامبر - پدر

و مادرم فدایت-، پس رسول الله صلی الله علیه وسلم در جای گزیدگی مار آب دهن خود را انداخت و همانجا درد مار گزیدگی رفت (اما سبب مرگ ابوبکر همین مار گزیدگی بود).^{۸۶}



داستان به دار آویختن خیب رضی الله عنه

رسول الله صلی الله علیه وسلم خیب رضی الله عنه را با عده‌ای از اصحاب پس از گرفتن عهده‌ی بر داشتن امنیت، به سوی گروهی از کفار فرستاده بود تا آنها را به سوی اسلام دعوت دهد، اما کفار خیانت کردند و صحابه را شهید کردند و خیب را اسیر کردند و او را به مشرکین مکه فروختند، خیب در غزوه‌ی بدر یکی از خویشاوندان آنها را کشته بود. خیب را دستگیر نموده و به تنعیم - محل میقات اهل مکه که برای عمره احرام می بستند - بردند و او را بر نخلی به صلیب کشیدند تا بکشند، ابوسفیان دستور داد که مکان های حساس بدنش را هدف نگیرند بلکه اول به دست و پاهای او بزنند تا با شکنجه و عذاب بمیرد. قبل از اینکه کفار قریش شروع به تیر اندازی نمایند، ابوسفیان نزدیکش رفت و گفت:

^{۸۶} - مشکوة المصابیح شماره حدیث/۶۰۲۵.

ترا به الله قسم میدهم ای خبیب! آیا دوست داری که محمد صلی الله علیه وسلم به جای تو می بود و تو با خانواده ات زندگی راحتی داشته باشی؟

گفت: نخیر قسم به الله! من دوست ندارم که در خانه راحت باشم و دریای رسول الله صلی الله علیه وسلم خاری فرو رود، حال چگونه دوست دارم به جای من می بود؟!

ابوسفیان دستهای خود را بر گرداند و گفت: من تا به حال کسی را ندیدم که مثل یاران محمد او را دوست داشته باشند!

ابوسفیان از او پرسید: آیا قبل از مرگ درخواستی داری؟! گفت: بله! میخوام دو رکعت نماز بخوانم، ابوسفیان گفت: ترا رها میکنم تا نماز بخوانی (خبیب اولین کسی بود که نماز قبل از مرگ را رایج کرد).

او دو رکعت کوتاه خواند و گفت: اگر گمان نمی کردید که از ترس مرگ نماز را طولانی می کنم، این کار را می کردم بعد از آن شعری را سرود که دلالت بر نهایت ثبات او بر دین در لحظات آخر عمرش می کند:

ولست ابالی حین اقتل مسلماً

علی ای جنب کان فی الله مصرعی

وذلك فی ذات الاله وان یثأ

یبارک فی اوصال شلو ممزع

یعنی: «وقتی مسلمان کشته می شوم، پروایی ندارم که به کدام طرف می افتم، زیرا این کار برای رضای الله است و اگر الله بخواهد به تمام اعضای قطع شده من برکت می دهد».^{۸۷}



داستان ای پیامبر، پدرم می میرد و بر ایم میگوئی بشارت باد؟!

هنگامیکه عبدالله بن حرام، پدر سیدنا جابر بن عبدالله به شهادت می رسد و فرزندش در کنار او گریه می کرد، رسول الله صلی الله علیه وسلم فرزندش را صدا میزند و به او می گوید: «ای جابر! بشارت بده!». ای رسول الله! پدرم می میرد درحالیکه نه (۹) دختر در خانه گذاشته و شما می فرمایید: بشارت بده!

پیامبر صلی الله علیه وسلم برای جابر گفت: ای جابر! بشارت بده، زیرا الله متعال با هیچ کس غیر از پدرت بدون پرده (رو در رو) صحبت نکرده است و پدرت را زنده کرد و بدون پرده (رو در رو) با او صحبت نمود و به او گفت: هرچه میخواهی بخواه تا به تو دهم».^{۸۸}



^{۸۷} - کلام من القلب (۲۰۹).

^{۸۸} - سنن الترمذی شماره حدیث ۳۰۱۰.

ای عدی! ایمان بیاور تا در امنیت بمانی!

روزی عدی بن حاتم طای امد. او شخصی بسیار ثروتمند مشهور و با اصل و نسب و از اشراف زادگان عرب بود، پدرش حاتم طای آن بخشنده معروف است، او نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم می آید، رسول الله صلی الله علیه وسلم او را به خانه ی ساده اش می برد و او را بر روی پوستی می نشاند و خود بر روی زمین می نشیند. حال به گفتگوی رسول الله صلی الله علیه وسلم توجه کن!.

پیامبر صلی الله علیه وسلم با سه کلمه کاری میکند که او اسلام می آورد. شخصی که از رسول الله صلی الله علیه وسلم و دینش متنفر بود در یک دقیقه ایمان می آورد، سه کلمه ی امید وار کننده!.

رسول الله صلی الله علیه وسلم به او میفرماید: «ای عدی! اسلام بیاور تا در امنیت باشی! می بینم که چیزی تو را از اسلام باز نمی دارد مگر فقر وضعفی است که تو در افراد پیرامون من می بینی، تو این مردم را می بینی که علیه ما باهم جمع شده اند.

عدی بن حاتم سکوت میکند. بله، همین چیزها او را از اسلام باز می دارد، رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: آیا به حیره رفته ای؟! [حیره: نام یکی از بزرگترین ممالک تابع فارس بود که هیچ کس گمان نمی کرد که ممکن است شکست بخورد و از صحنه ی هستی پاک گردد!].

عدی جواب داد: تا به حال به آن جا نرفته ام، اما میدانم کجاست. رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: ای عدی! قسم به الله؛ زمانی فرا میرسد که زن بدون همراه در امنیت کامل از حیره برای طواف به مکه می آید - بدون این که کسی همراهش باشد - و از هیچ چیزی جز الله نمی ترسد - در امنیت تمام وبا اطمینان خاطر - و گنجینه های کسری بین هرمز را برای ما فتح خواهد شد!

عدی با تعجب می گوید: کسری بن هرمز؟!

فرمود: بله، - کسری بن هرمز، کسری بن هرمز، کسری بن هرمز - و به حدی مال و ثروت سرازیر می شود که شخص غمگین میشود که چه کسی صدقه اش را قبول میکند!

عدی می گوید: این سخن من را تکان داد، صادقانه من را تکان داد. عدی اسلام آورد، به امیدی که آن راستگوی امین، آن مبلغی که پروردگار در وجودش کاشت. عدی گفت: قسم به الله که من این دو را به چشمان خود دیدم: زن بدون همراه با امنیت کامل برای طواف خانه الله می رود و خودم در اولین سپاهی بودم که بر گنجینه های کسری بن هرمز حمله برد و به الله قسم سومین سخنش هم محقق خواهد شد همان

گونه که رسول الله صلی الله علیه وسلم وعده داده بود (در خلافت عمر
پسر عبدالعزیز).^{۸۹}



از شهرش رانده می شود ، ولی امید دارد!

روزی که رسول الله صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه به
سوی مدینه هجرت کردند، قریش اعلان کرد هرکس محمد صلی الله
علیه وسلم و دوستش را دستگیر کند جاززه اش صد شتر خواهد بود.
سراقه بن مالک که جنگجوی شجاع بود به امید به دست آوردن جاززه،
به راه افتاد.

به آن دو مهاجر می رسد و به آنها نزدیک میشود. خواست تیری به سوی
شان پرتاب کند، ابوبکر رضی الله عنه هراسان است. ای رسول الله!
سراقه به ما رسید، او سراقه است! جنگجوی که تیرش به خطا نرود.

رسول الله صلی الله علیه وسلم با اطمینان کامل میفرماید: الهی! هرچی
میخواهی و هر طور که میخواهی مرا از آنان خلاص کن که تو بر
هرچی میخواهی توانایی، سراقه به زمین می افتد!

سراقه دوباره بر اسبش سواره شده و به پیامبر و دوستش نزدیک می شود،
دوباره اسبش او را به زمین می اندازد.

^{۸۹} - مسند امام احمد جلد ۴ صفحه ۳۷۹.

بار دیگر بر اسب سواری شود و برای سومین بار می افتد! سراقه می گوید: یقین کردم که این مرد دست نیافتنی است (من نمیتوانم او را دستگیر کنم یا آزاری به او برسانم) پس گفتم: ای محمد! چیزی به من بده (چون در صورت دستگیری آنان منتظر جائزه ی بزرگ بود). رسول الله صلی الله علیه وسلم میفرماید: دستبندهای کسری را به تو وعده می دهم!.

سراقه گفت: کدام کسری؟! کسری پادشاه فارس؟! رسول الله صلی الله علیه وسلم با اطمینان کامل به پروردگارش فرمود: بله! کسری پادشاه فارسیان! سراقه گفت: من او را تصدیق نمودم.

رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: ای ابوبکر! آنرا برایش بنویس. روزگاری گذرد و پیامبر به رفیق اعلی پیوست و بعد از او ابوبکر رضی الله عنه خلیفه میشود سپس از دنیا میرود، بعد عمر رضی الله عنه می آید اسلام پیروز میشود شهر مداین پایتخت ایران فتح میشود، گنج های کسری گرفته میشود و دستبندهای کسری به مسجد رسول الله صلی الله علیه وسلم آورده میشود، عمر پسر خطاب تمام مردم را در مسجد جمع میکند و روی منبر رسول الله صلی الله علیه وسلم می ایستد و گریه میکند و می گوید:

سراقه بن مالک کجاست؟! سراقه بن مالک کجاست؟ ای سراقه بیا نامه را بده و دستبندهای کسری را بگیر به خاطر آن وعده ای که رسول الله صلی الله علیه وسلم از بیست سال پیش به تو داده بود و تمام مردمی که در مسجد حضور داشتند به خاطر سخن پیامبر صلی الله علیه وسلم گریه کردند.^{۹۰}



نامه ی خالد بن ولید به پادشاه ایران و عکس العمل او...

خالد بن ولید نامه ای را به کسری پادشاه ایران نوشت و چنین گفت.. اسلام بیاور تا سالم بمانی ورنه مردانی را به سویت روان میکنم که مرگ را دوست دارند همانگونه که شما زندگی را (و در روایتی آمده همان گونه مرگ را دوست دارند که شما شراب را دوست دارید)، زمانیکه کسری نامه را خواند نامه ای به پادشاه چین نوشت و از او تقاضای کمک و نجات کرد..

پادشاه چین جواب داد: ای کسری من و مردانم توان مقابله با قومی را نداریم که اگر اراده کنند کوه را جابجا میکنند.



^{۹۰} - کلام من القلب.

آن زمان که بزرگ بودیم...

در دولت عثمانی وقتی کشتی های عثمانی از جلوی لنگرگاه های اروپایی عبور میکردند، کلیساها از به صدا درآوردن ناقوسها خودداری میکردند از ترس اینکه مسلمین پیاده شده و آن شهر را فتح کنند. - آن زمان چه هیبتی داشتیم.



رفتن زن به تک تک درب! (قدرت خلافت عثمانی)

زمان حکومت عثمانی بر درب منازل دونوع کوبنده بود یک کوچک و یک بزرگ...

هر زمان کوبنده بزرگتر به صدا در می آمد، می فهمیدند که مردی پشت درب است پس مرد خانه برای باز کردن درب میرفت و هر زمان کوبنده ای کوچکتر به صدا در می آمد می فهمیدند خانمی پشت درب است پس خانم خانه برای گشودن درب منزل میرفت...

و هر زمان خانواده ای مریض داشتند بر درب منزل گل قرمزی آویزان میکردند تا مردم بدانند و صدایشان را بلند نکنند... چه بسیار با غیرت بودیم.



داستان شب گردی صلاح الدین که فدایش قدس را فتح کرد!

در شبی که لشکر صلاح الدین ایوبی برای فتح بیت المقدس خود را آماده میکرد... فرمانده بزرگ صلاح الدین ایوبی داشت به خیمه ها سر میزد و بازرسی میکرد.. از این خیمه صدای نماز خواندن اهلش می آمد دیگری اهل خیمه در حال ذکر کردن بودند، آن یکی در حال قرائت قرآن بودند تا اینکه رسیدند به خیمه ای که ساکنینش خواب بودند..

به همراهانش گفت: بخاطر این خیمه شکست میخوریم.. (بخاطری که فردا فتح قدس است و اینها به عوض عبادت و تلاوت قرآن خوابیده اند). سبحان الله! چه الله ترسی در وجود خود داشتیم...

بله چه بوده ایم و چه شده ایم زمانی که عزت داشتیم خود و اصل خود را فراموش کرده ایم باید دوباره عزت از دست رفته خود را بازیابیم. این من و تو هستیم بندگان خاص الله پس از همین دقیقه باید به عهد و پیمان خود وفا کنیم

عزت میراثی است که به ما گذاشته شده است، یا قبولش می کنیم و عزتمند میشویم و یا با بی عزتی زندگی می کنیم، مردن با عزت بهتر از زندگی ای با ذلت است.



ای امام شافعی! فلانی از شما بدگویی میکند!

فردی نزد امام شافعی رحمه الله آمد و گفت:

فلانی از شما بدگویی میکند.

امام شافعی در جوابش فرمود: اگر راست بگویی، پس نماز و سخن چین هستی، و اگر دروغ بگویی پس فاسق هستی! آن شخص خجالت کشیده و رفت.



سلف و ترک شدن نماز جماعت!

محمد بن مبارك میفرماید:

سعید بن زید را میدیدم هنگامی که نماز جماعت را از دست میداد ریشش را میگرفت و گریه میکرد.^{۹۱}



صدقه ات را در زندگیت بده!

مردی به عالم بزرگی گفت:

من مالی دارم و میخواهم وصیت کنم که فرزندانم پس از مرگم برایم خیرات کنند. شیخ گفت: «اگر وارد یک غار تاریک شوی، آیا چراغ را روبرویت میگیری یا پشت سرت؟».

^{۹۱} - الحلیة ۶ / ۱۲۶.

صدقه و کارهای نیکت را وقتی زنده ای انجام بده نه از مال و ارثانت!



پیام شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله به دوستانش!

شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله در زندان اسنکدریه مصر که به سرمیبرد چنین پیامی را به امت مسلمه نوشت:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿و اما بنعمة ربك فحدث﴾ الایه

(و در مقابل نعمت های الله سپاس گزار باش).

قسم به الهی که بزرگ است و قسم به الهی که نیست لایق پرستش مگر الله واحد؛ من (ابن تیمیه) در نعمت هایی هستم که از جانب الله سبحانه و تعالی برایم ارزانی شده است، که ندیدم در تمام عمر خود چنین نعمتی را، یقیناً الله سبحانه و تعالی باز کرده است دروازه های فضل و نعمت و خزانه ی سخاوت اش را و رحمت اش را برای من که چنین نعمتی در خیال و خاطر من نبود، این چنین نعمت برای کسی داده میشود که الله را بشناسد و توحید او را بیاموزد، و حقیقت ایمان را درک کرده باشد... یقیناً خوشحالی و وقت خوب و شادمانی در معرفت الله و توحید آن و ایمان به آن است.

به قلم ابن تیمیه از زندان اسنکدریه به دوستانش.

آیا میدانستید؟! (دانستنی های خیلی جالب و مفید در مورد عمر رضی الله عنه)

- عمر فاروق اولین کسی بود که اسیران جنگی را آزاد کرد و حکم آزادی غلامان و کنیزان را در سرتاسر امپراطوری خودش رواج داد!
- فاروق اعظم اولین کسی بود که به معنای واقعی تساوی حقوق زن و مرد را در حکومتش رواج داد و برای زنان عزت و احترام در جامعه عرب آن زمان بوجود آورد!
- اولین حکمران عربی که از زنان جامعه خود در رابطه با امور زنان مشاوره می گرفت فاروق اعظم بود؟ (مشاوره درباره فتوی زنان از ام المومنین عایشه)!
- قلمرو عمر فاروق از قلمرو کوروش کبیر در زمان هخامنشیان هم گسترده تر بود و بر دو قاره آسیا و آفریقا تسلط داشت!
- اولین پادشاهی که هیأت وزیران را تشکیل داد به معنای واقعی عمر فاروق بود!
- عمر از معدود افراد باسواد در زمان قبل از اسلام در بین قریش و عرب بود!

- اولین ارتش منظم مسلمانان در زمان عمر تشکیل شد و علت اکثر فتوحات زمان عمر ناشی از دوراندیشی- و تاکتیک جنگی و روحیه خلل ناپذیر عمر فاروق بود!
- اولین بیت المال و خزانه مسلمین توسط عمر فاروق تشکیل شد و دیوان سالاری یا همان تشکیلات اداری برای اداره حکومت اسلامی در زمان عمر راه اندازی شد!
- اولین کسی که قرآن را جمع آوری کرد و اولین کسی که تاریخ هجرت پیامبر را مبدأ تاریخ مسلمین قرار داد عمر فاروق بود!
- تنها حاکمی که یک دینار از بیت المال مسلمین برای خودش بر نداشت و برای خرج اهل بیت خودش از دسترنج خودش استفاده میکرد عمر فاروق بود در حالیکه به عنوان خلیفه اختیار تام در استفاده از خزانه و بیت المال داشت!
- اولین کسی که حقوق بشر را در جامعه تحت امرش گسترش داد عمر فاروق بود!
- در زمان عمر هیچ گونه دزدی و جنایت و قتلی در جامعه مسلمین رخ نداد و هیچ قاضی وجود محکمه ای وجود نداشت!

- بدبختی مسلمانان از زمانی شروع شد که شخصیتی مثل عمر را از دست دادند! چون عمر تنها کسی بود که در زمان خلافتش هیچ جنگ داخلی و جنگی بین مسلمانان رخ نداد!
- بعد از شهادت عمر مسلمانان همچون شخصیتی هرگز بخود ندیدند و نخواهند دید، چون عمر وار زندگی کردن لیاقت می خواهد.



ای عمر پسر خطاب از آتش جهنم نمی ترسی؟! (و جواب عمر برای این گوینده)

امام عمر در یک فضای باز با جمعی از اصحاب مهاجر و انصار نشسته بود و سرگرم بحث و گفتگو بودند که ناگاه عابری به مجلس آنها نزدیک شد و با صدای بلند گفت: «وای بر توای عمر از شکنجه های سوزان دوزخ!» یکی به عمر فاروق گفت او را بزن، و دیگری گفت او را توبیخ کن. ولی فاروق با خون سردی از او پرسید: «مگر چه شده جریان چیست؟» آن مرد عابر گفت: تو استانداری (حاکم) را با تعهدات و قید و شرطی به محلی می فرستی و بعداً از رفتار او خبر نداری که تعهدات خود را چه طور زیر پا گذاشته است! امام عمر گفت: «بگو منظورت چه استانداری است؟» آن مرد گفت: منظورم (عیاض بن غنم)

است (استاندار تو در مصر سُفلی) که تعهدات خود را زیر پا گذاشته و کارهایی می کند که تواز آن ها نهی کرده ای.

امام عمر بلافاصله دو نفر مأمور مورد اطمینان را به مصر فرستاد و به آن ها گفت: این گزارش را تحقیق کنید که اگر دروغ بود به من اطلاع دهید و اگر صحت داشت استاندار را بدون کمترین مهلت با خود به این جا بیاورید. گروه تحقیق به مصر رسید دیدند گزارش صحیح است و برای جلب استاندار به منزل او رفتند دیدند برخلاف تعهد خویش در منزلش را بسته است و اجازه خواستند باز برخلاف تعهد، دربان به آن ها گفت: استاندار اجازه ورود نمی دهد، گروه تحقیق تهدید کردند که اگر در را باز نکند آن را آتش می زنند (و یکی از آن ها شعله آتش را به در نزدیک کرد) و وقتی این اوضاع را مشاهده کردند، استاندار خودش در را باز کرد و بیرون آمد و گروه تحقیق به او اخطار کردند که ما فرستادگان عمر هستیم و بدون کمترین مهلت تو را به مدینه می بریم! استاندار گفت: «پس اجازه بدهید توشه ای برای راه حاضر کنم و توصیه هایی به افراد خانواده ام بکنم» مأمورین جلب به او گفتند: «به هیچ وجه اجازه نمی دهیم به منزلت برگردی» و او را از دم دروازه جلب و به حضور امیرالمؤمنین آوردند و عمر فاروق وقتی او را دید، و مشاهده کرد که یک مرد لاغر و چهره سوخته صحرانشین در نعمت های کشور

مصر به مرد چاق و خوشرنگ شهری مبدل گردیده است با یک تعبیر طنزآمیز بر او فریاد کشید و گفت: «بگو ببینم تو کیستی وای بر تو؟» استاندار، در حالی که چون بید می لرزید، با صدای ضعیف گفت: «من استاندار تو در مصر عیاض بن غنم هستم» امام عمر در حالی که شراره های چشمان قهرآلودش را به اعماق تپنده او رسانیده بود بار دیگر بر او فریاد کشید و گفت: «آری استاندار من در مصر! اما تعهدات خود را زیر پا گذاشته ای و اوامر و نواهی ما را به جای یکدیگر نشانده ای! به الله قسم تو را به شدت مجازات می کنم» و همین لحظه دستور داد یک بالاپوش ضخیم و خشن شبانی را با چوگان شبانی حاضر کردند، و به عیاض دستور داد که «این پوشاک شبانی را بپوشد که از پوشاک شبانی پدرت خیلی بهتر است و هم چنین این چوگان از چوگان شبانی پدرت خوبتر است و سیصد رأس گوسفند از گوسفندان بیت المال را در کوه ها و صحراها بچرانید و افراد فقیر و مسکین را از شیر آن ها منع نکنید و این را هم بدانید که خانواده ی عمر از گوسفندان زکات و بیت المال و شیر و گوشت آن ها سهمی ندارند» و هنگامی که عیاض مطمئن شد که فرمان امیرالمؤمنین جدی است و او را از مقام استانداری مصر به شغل چوپانی گوسفندان در گرم ترین روزهای سال تنزل داده است، خود را به پای امیرالمؤمنین انداخت و گفت: «چنین کاری از توانایی من خارج است و

اگر می خواهی گردنم را بزن!» امیرالمؤمنین گفت: «حالا اگر تورا به محل کارت برگردانم چه مردی خواهید بود؟» عیاض گفت: «جز آن چه تو دوست داری از من نخواهید دید و رضایت تورا کاملاً جلب می کنم» امیرالمؤمنین او را به محل کارش برگرداند و در آینده نمونه بهترین استانداران جهان اسلام بود.^{۹۲}



داستان اسلام آوردن عمر پسر خطاب

عمر رضی الله عنه یکی از ده شخصیتی است که در دنیا مژده ورود به بهشت را از زبان نبی مکرم اسلام صلی الله علیه وسلم دریافت کردند. الله همواره حق را از زبانش جاری ساخته بود و در بسیاری از موارد وحی الهی در مقام تأیید رأی ایشان نازل می گردید. رأی ایشان در مورد اسرای بدر، عدم نماز جنازه بر منافقین، حجاب ازواج مطهرات، مصلی قرار دادن مقام ابراهیم، حرمت شراب و... مورد تأیید قرآن مجید قرار گرفته اند.

ابو حفص فاروق عمر بن خطاب بن نفیل بن عبدالعزی قریشی عدوی در سال سیزدهم بعد از واقعه عام الفیل - چهل سال قبل از هجرت - دیده به جهان گشود.

اودر دوران جوانی دارای قاطعیت و صلابتی خاص و از جایگاه والایی در میان قریش برخوردار بود.

هنگامی که قریش با قومی دیگر منازعه و درگیری پیدا می کرد و نیاز به رأی می شد، ایشان را به عنوان سفیر می فرستادند. در میان یاران و اصحاب نبی مکرم اسلام از عمر فاروق به عنوان یک

^{۹۲} - حکایات الصحابة.

شخصیت برجسته، شجاع، قاطع، اندیشمند، عادل و فاتحی به نام یاد می‌شود و اولین کسی است که به امیرالمؤمنین ملقب گشت.

چگونه مشرف به اسلام شد؟

فاروق اعظم رضی الله عنه در سال ششم بعثت در سن ۲۷ سالگی به اسلام مشرف گشت. اسلام آوردن عمر رضی الله عنه یکی از معجزات رسول اکرم صلی الله علیه وسلم بود زیرا روز قبل، آن پیامبر اسلام دعا کرده بود: اللهم أعز الإسلام بأحبّ هذين الرجلين إليك؛ بابی جهل أو بعمر بن الخطاب^{۹۳} (بار الها دین اسلام را با هر کدام از این دو نفر که در نزد تو محبوبتر هستند نصرت بفرما؛ با ابوجهل یا اینکه با عمر بن خطاب).

روزی خباب بن ارت به قصد تعلیم قرآن به فاطمه بنت خطاب (خواهر عمر) و همسرش سعید بن زید رضی الله عنه به منزل آنان رفته بود. در همین اثنا عمر رضی الله عنه در حالی که حمایل شمشیر را به گردنش آویخته بود تا با اسلام و پیامبر الله تسویه حساب نموده و پیامبر را به شهادت برساند. صدای تلاوت قرآن از داخل منزل خواهرش به گوشش رسید در را گشود، پس از درگیری و ضرب و شتم خواهر و دامادش، با تلاوت آیاتی از قرآن کریم، انقلاب بزرگی در درونش پدید آمد و پرسید: محمد کجاست؟! خباب رضی الله عنه هنگامی که گفتار عمر رضی الله عنه را شنید از مخفیگاه خود بیرون آمد و فریاد برآورد: ای عمر! سوگند به خدا من امیدوارم که خدا تو را مشمول دعای رسول صلی الله علیه وسلم گردانیده باشد؛ من دیروز از ایشان شنیدم که می‌فرمود: بار الها اسلام را بایکی از این دو نفر - ابوجهل یا عمر بن خطاب تقویت بگردان-.

^{۹۳} - سنن الترمذی.

عمر رضی الله عنه بلافاصله از او پرسید: ای خباب! پیامبر را اکنون کجا می توانم بیابم؟ خباب پاسخ داد: در محل صفا داخل منزل ارقم بن ابی الارقم. عمر رضی الله عنه به دار ارقم رفت، رسول الله صلی الله علیه وسلم چند قدم از جای خود به پیشواز او رفت و حمایل و شمشیرش را گرفت و فرمود: «ما أنت منتهي يا عمر حتى ينزل الله بك من الخزي والنكال ما أنزل بالوليد بن المغيرة اللهم هذا عمر بن الخطاب اللهم أعز الدين بعمر». فقال عمر: أشهد أنك رسول الله - صلی الله علیه وسلم - . فأسلم.^{۹۴}

ای عمر! آیا زمان آن فرانسیده که از کردارت دست برداری قبل از اینکه مانند ولید بن مغیره مورد سرزنش و عذاب الهی قرار بگیری؟ بارالها! این عمر بن خطاب است، دین را با او عزت ببخش. آنگاه عمر رضی الله عنه اعلام فرمود: گواهی می دهم که تو رسول الله هستی. و - به این ترتیب - اسلام آورد. با اسلام آوردن عمر رضی الله عنه دعوت دین مقدس اسلام در سرزمین مکه علنی و آشکار شد زیرا او در همان لحظات نخستین که در منزل ارقم اسلام را پذیرفت خطاب به رسول الله صلی الله علیه وسلم و مسلمین فرمود: ای رسول الله! قسم به ذاتی که شما را به پیامبری مبعوث کرده است بیا از این جا بیرون شویم و به طور روشن به اعلام موضع خود بپردازیم. مسلمانان به همراه عمر رضی الله عنه وارد مسجد الحرام شدند و نماز را در اطراف کعبه برگزار کردند و کسی از قریشیان جرأت ممانعت نداشت. اینجا بود که پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم ایشان را ملقب به «فاروق» کردند؛ زیرا الله با اسلام وی بین حق و باطل جدایی افکند.^{۹۵}

^{۹۴} - دلائل النبوة للبيهقي.

^{۹۵} - داستان اسلام آوردن او، در تمام کتب سیرت و تاریخ اصحاب وجود دارد.

گوشه‌ی از زندگی ابو سفیان

بیشک که ابوسفیان سالیان دراز در راس کفر بودند، اما اسلام گذشته را پاک میکند و از یاد نبریم که هنوز رسول الله صلی الله علیه وسلم وارد مکه نشده بودند که شبانه ابوسفیان و پسرش معاویه از مکه بیرون آمدند و به رسول الله صلی الله علیه وسلم ایمان آوردند.

و این کمک مخفیانه ایشان به رسول الله صلی الله علیه وسلم کار را بر لشکریان اسلام آسانتر کرد و مکه بدون خونریزی فتح شد!

و رسول الله صلی الله علیه وسلم اعلان کردند که در شهر اعلام کنند هرکس در خانه خود را، بر خود ببندد در امان است و هرکس به مسجد الحرام یا خانه ابوسفیان پناهنده شود در امان است. اسلام دین کینه ورزی نیست بلافاصله بعد از ایمان، رسول الله صلی الله علیه وسلم معاویه را کاتب وحی مقرر کرد که شغل بزرگی است.

در روز وفات رسول الله صلی الله علیه وسلم که اعراب همگی دوباره مرتد یا نیمه مرتد شدند و یک فرصت طلایی برای اهل مکه پیش آمد که دوباره اقتدار گذشته و از دست رفته خود را احیاء کنند و دوباره مرکزیت شبه جزیره عرب را به مکه برگردانند و بی تردید ابوسفیان و معاویه میتوانند نقش مهمی بازی کنند اما آنها بر ایمان استوار ماندند یعنی در امتحان پیروز شدند معاویه کاتب وحی رسول الله شد

برادرش در راه اسلام شهید شد کسانی که از ابوسفیان بد گویی میکنند آیا کدامشان پدر شهید است و پسرش در جنگ روم شهید شده است؟.



توصیه علی رضی الله عنه در بستر مرگ (به ابن ملجم) غذا و آب بدهید، و در اسارت با او خوب رفتار کنید...

ابن ملجم جزو خوارج بودند که علی ابن ابی طالب را به شهادت رساندند. او از مردم مصر بود و جزو صحابی نبود زیرا علما فرموده اند که از میان اصحاب پیامبر صلی الله علیه وسلم کسی با خوارج نبود. ذهبی درباره عبدالرحمن بن مجلم گفته است:

قاتل علی رضی الله عنه است، جزو افراد خوارج و افتراء زننده است، شاهد فتح مصر بوده است و با بزرگان و اشراف برای آن نقشه کشی و چاره اندیشی کرده است و از جمله کسانی بود که قرآن و فقه را خوانده است و او یکی از پسران ثُدول است که سوارکار و جنگ جوی آنها در مصر بود. قرآن را بر معاذ بن جبل خوانده و از جمله بندگان و عابدان بود، و گفته می شود: او همان کسی است که صبیغ تمیمی را به سوی عمر رضی الله عنه فرستاد و او پیرامون مسائلی از او پرس و جو کرده یک فرهنگ قرآنی بود... تا آنجایی که ذهبی می گوید: سپس سرنوشت او را

درنوردید و انجام داد آنچه را که انجام داد و او در نزد خوارج یکی از
فاضل ترین افراد امت است.^{۹۶}

علی رضی الله عنه هنگام بستری بیماری به سبب جراحی که ابن ملجم
به ایشان وارد کرده بود، گفته بود: این مرد را زندانی کنید، اگر من مُردم
او را بکشید و اگر زنده ماندم، پس در ارتباط با زخم ها از او قصاص
می گیریم.^{۹۷}

و در روایت دیگری گفته است: به او غذا و آب بدهید، و در اسارت
با او خوب رفتار کنید، اگر من بهبود یافتم، من خود ولی خون خودم
هستم، اگر خواستم او را می بچشم و اگر خواستم قصاص می گیرم.^{۹۸}
و در روایت دیگری این مطلب هم اضافه شده است: اگر من وفات
یافتم همچون من، او را بکشید، و تجاوز نکنید که الله متعال
تجاوزگران را دوست ندارد.^{۹۹}

و حسن و حسین و سایر اهل بیت در روش تعامل و برخورد با
عبدالرحمن بن مجلم به سفارش علی رضی الله عنه پایبند بوده اند.



^{۹۶} - محمد علی الصلابی.

^{۹۷} - (فضائل الصحابه (۵۶۰/۲).

^{۹۸} - (المسحّن لابی عرب، ص ۴، خلافت علی ابن ابی طالب، ص ۴۳۹).

^{۹۹} - (الطبقات، (۳۵/۳)، تاریخ اسلام).

ای مسلم! من ترا می کشم، مسلم گفت: بگذار وصیتی کنم...

ابن زیاد فرماندار بصره بود که به دستور یزید به حکومت آنجا گماشته شده بود.

مشهور است زمانی که مسلم بن عقیل در کوفه بدست عبیدالله بن زیاد افتاد، عبیدالله به مسلم گفت: من تو را می کشم، مسلم گفت: مرا بگذار که وصیت کنم، گفت: خوب است وصیت کن، مسلم به اطرافش نگاه کرد و عمر بن سعد بن ابی وقاص را دید و به او گفت: تو از همه مردم از نظر خویشاوندی به من نزدیکتر هستی بیا تو را سفارش کنم، و او را به گوشه‌ای از خانه برد و به او سفارش کرد که به حسین پیام بفرستد تا برگردد، بنابراین عمر بن سعد بن ابی وقاص مردی را به سوی حسین فرستاد تا او را خبر کند که کار تمام شد و اهل کوفه او را فریب داده‌اند. و مسلم سخن معروفش را گفت: به همراه خانواده‌ات برگرد و اهل کوفه تو را فریب ندهند، اهل کوفه به تو دروغ گفتند و به من هم دروغ گفتند و رأی و نظر فرد دروغگو اعتباری ندارد. در این وقت در روز عرفه مسلم بن عقیل کشته شد، و حسین در روز ترویه (هشتم ذی الحجه) یک روز قبل از کشته شدن مسلم بن عقیل از مکه حرکت کرده بود.^{۱۰۰}

^{۱۰۰} - تاریخ الخلفاء.

مختصر زندگی نامه ارقم بن الارقم رضی الله عنه

ارقم بن ابی الارقم رضی الله عنه که کنیه اش ابا عبد الله است، از جمله نخستین مسلمانان بود و میگویند بعد از ۱۰ نفر مسلمان شده است. ابن اسحاق میگوید که حاکم در مستدرک میگوید که هفتمین کسی بود که مسلمان شد. منزلش در صفا بود و نخستین پناهگاه مسلمانان و خانه دعوت در اسلام بود، او از جمله اصحاب بدر بود. رسول الله (صلی الله علیه وسلم) در منزل او به دعوت می پرداخت تا اینکه تعداد مسلمان ۴۰ نفر شد که آخرین شان عمر بن خطاب رضی الله عنه بود.

ارقم بن ابی ارقم از قبیله بنی مخزوم بود که پرچم مبارزه و جنگ علیه بنی هاشم را به دوش می کشید و اگر هم اسلام آوردن ارقم معروف می بود به ذهن کسی خطور نمی کرد که در خانه او، پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم و یارانش با یکدیگر دیدار داشته باشند؛ زیرا این به معنی ملاقات در قلب صف دشمن بود.

ارقم بن ابی ارقم در سن شانزده سالگی به اسلام گروید و روزی اگر قریش به فکر جستجو از مرکز تجمع اسلامی می افتادند به این فکر نمی افتادند که در خانه های جوانان کم سن و سال اصحاب محمد به جستجو بپردازند؛ بلکه نگاه قریش و جستجوی آنها به خانه های بزرگان

اصحاب معطوف بود. آنها چنین می پنداشتند که محل تجمع باید یکی از خانه های بنی هاشم یا خانه ابوبکر یا کسی دیگر باشد. بنابراین، انتخاب این خانه به عنوان محل تجمع از نظر امنیتی کار فوق العاده ای بود و هرگز قریش به این مکان یورش نبردند و محل دیدار پیامبر با یاراناش را کشف نکردند.

ابو نعیم اصفهانی در کتاب "معرفة الصحابة" آورده:

«ارقم در سال ۳۵ هجری در عهد خلافت معاویه رضی الله عنه در سن ۸۵ سالگی در مدینه درگذشت، سعد ابن ابی وقاص بروی نماز جنازه خواند و او را در قبرستان بقیع دفن کردند». و باز روایتی در همان کتاب آورده که بر اساس آن گفته می شود که او در همان روزی که ابوبکر صدیق رضی الله عنه وفات کردند، ایشان نیز وفات نمودند ولی حافظ ابن حجر در کتاب "الاصابة" سند آن روایت را منقطع دانسته و ابن عبدالبر در "الاستيعاب" گفته: احياناً پسر - ارقم در روز وفات ابوبکر رضی الله عنه فوت کرده باشد نه خود ارقم..



مغیره بن شعبه از راه زنی و قطاع طریقی تا صحابی روایتگر

حدیث

"مغیره بن شعبه بن ابی عامر الثقفی" یکی از بزرگان اصحاب پیامبر و از دهاته و زیرکان و باهوشان عرب بود، که قبل از صلح حدیبیه مسلمان شد و شاهد صلح حدیبیه و بیعة الرضوان بود، و بلند قامت و شجاع بود.

او ما قبل از اسلام از قطاع طُرُق و راهزن بود، بطوریکه روزی به یکی از قافله های مشرکین حمله ور شد و ۱۳ نفر آنها را کشت و هدایایی را که از "مقوقس" پادشاه مصر به همراه داشتند غارت کرد، ولی هنگامی که برای مسلمان شدن نزد پیامبر صلی الله علیه و سلم آمد، آن اموال و هدایای غارت شده را نیز به همراه خود نزد پیامبر صلی الله علیه و سلم آورد، تا نظرش را در آنمورد بیان کند که آیا بعنوان غنیمت مشرکین بحساب میاید یا نه، و پیامبر صلی الله علیه و سلم به او فرمود: "أَمَّا إِسْلَامُكَ فَنَقَبْلُهُ، وَلَا آخِذُ مِنْ أَمْوَالِهِمْ شَيْئاً وَلَا أَخْمَسُهُ لِأَنَّ هَذَا غَدْرٌ، وَالْغَدْرُ لَا خَيْرَ فِيهِ"، یعنی: "اسلام آوردنت را قبول داریم، ولی چیزی از اموالشان را بر نمیداریم و خمسش را هم نمیگیریم زیرا (این اموال) با غدر گرفته شده، و غدر کردن فایده ای ندارد". پس اسلامش پذیرفته شد ولی آن اموال برگردانده شد زیرا از اموال غدر بود.

و عامر گفت: "قاضی چهار نفرند: عمر بن الخطاب و علی بن ابی طالب و عبد الله بن مسعود و أبو موسی الأشعری. و باهوشان و زیرکان چهار نفرند: معاویه و عمرو بن العاص و مغیره بن شعبه و زیاد ابن ابیه".

و قبیصة بن جابر گفت: "با مغیره هم نشینی کرده ام، و اگر مدینه هشت دروازه داشته باشد و راه خروج از آنها فقط یک دروازه باشد آنهم با حيله، مغیره میتواندست از همه آن دروازه ها خارج شود" (یعنی با زیرکی و باهوشی میتواندست راه خروج از همه آنها را پیدا شود).

و امام طبری در مورد مغیره بن شعبه گفت: "هر مسئله ای که برای او پیش می آمد مخرج و راهی را برای حل آن پیدا میکرد".

و مغیره بن شعبه از کسانی بود که همراه ابوسفیان بت ثقیف را در طائف شکست.

و ابوبکر رضی الله عنه او را برای جنگ به مردم التَّجِیر فرستاد، و التَّجِیر قلعه ی استواری بود در حضرموت یمن که مرتدین به آنجا پناه برده بودند.

مغیره در معركة یمامه بر ضد مسیلمه کذاب شرکت کرده بود، و در معركة یرموک چشمش آسیب دید، و همراه فرستاده سعد رضی الله عنه به رستم بود، و همچنین همراه فرستاده نعمان بن مقرن رضی الله عنه به امیر فرس بود، و در آن فتوحات و جنگها شرکت داشت.

و عمر بن الخطاب رضی الله عنه مغیره را والی و امیر بصره کرد، و میسان و دَسْت میسان و أَبَزْ قَبَاذ را فتح نمود، و فرس را در مَرْغَاب (رودخانه بصره) شکست داد، و بازار اهواز (عربستان) را فتح کرد، و همدان را فتح نمود، و در معركة نهاوند شرکت داشت و در سمت چپ جیش نعمان بن مُقَرَّرَن مسئولیت داشت، و عمر گفته بود: اگر نعمان کشته شود امیر حذیفه خواهد بود، و اگر حذیفه کشته شود امیر شعبه خواهد بود.

و مغیره اولین کسی بود که دیوان بصره را بنیاد نمود، و سپس عمر رضی الله عنه او را امیر کوفه کرد، و عثمان رضی الله عنه نیز هنگام خلافتش آن منصب را برایش اقرار کرد، ولی پس از مدتی او را عزل کرد، و پس از قتل عثمان رضی الله عنه در فتنه جنگ داخلی شرکت نکرد و پس از اینکه امور مستقر شد و معاویه خلیفه شد، با معاویه رضی الله عنه بیعت کرد و سپس معاویه او را امیر کوفه کرد تا اینکه در آنجا وفات یافت رضی الله عنه.

عمر رضی الله عنه گفت: نظرتان در مورد امیر بودن مسلمان ضعیف و یا فاجر قوی چیست؟ مغیره گفت: مسلمان ضعیف اسلامش برای تو است، و ضعفش بر علیه تو و رعیت است، ولی فاجر قوی، فسق و

فجورش علیه خودش است و قوتش با تو و رعیت است"، سپس عمر رضی الله عنه گفت: "پس تو همان هستی، و تو امیر خواهی بود".

مغیره یکسال و سه ماه امیر کوفه بود، و سال بیست هجری با آذربایجان جنگید و با مردمانش صلح کرد، ولی هنگام خلافت عثمان صلح را شکستند، و أشعث بن قیس با آنها جنگید و برخی از قلعه های آنها را در ماجروان فتح کرد، و سپس دوباره صلح مغیره را قبول کردند، و آنرا قبول کرد.

و از اقوال مغیره اینست که: "الشُّكْرُ لِمَنْ أَنْعَمَ عَلَيْكَ، وَأَنْعَمَ عَلَى مَنْ شَكَرَكَ، فَإِنَّهُ لَا بَقَاءَ لِلنِّعْمَةِ إِذَا كُفِّرَتْ، وَلَا زَوَالٌ لَهَا إِذَا شُكِّرَتْ. إِنَّ الشُّكْرَ زِيَادَةٌ مِنَ النِّعْمِ وَأَمَانٌ مِنَ الْفَقْرِ".

یعنی: "کسی که به تو نیکویی کرد شکر کن، و کسی که تو را شکر گوید نیکویی کن، زیرا نعمتی که شکرش بجا آورده نشود باقی نمی ماند، و اگر شکر گذارده شود از بین نمی رود، شکر کردن سبب فزون نعمت و امان از فقر است".

مغیره بن شعبه در کوفه سال پنجاه هجری در سن هفتاد سالگی درگذشت، رضی الله عنه.^{۱۱}



^{۱۱} - به سیر اعلام النبلاء مراجعه کنید.

میخواهی امام احمد را برای معرفت کنی؟!

نام ایشان احمد بن محمد بن حنبل شیبانی است. تبارش به بصره بازمی گردد. در سال (۱۶۴) ه در بغداد به دنیا آمد و پدرش را در کودکی از دست داد. بنابراین تحت سرپرستی مادر و یتیم بزرگ شد.

تأمل: یتیمی که در زندگی به موفقیت دست می یابد!

امام احمد رحمه الله در جستجوی علم و دانش بزرگ می شد. فراگیری حدیث را در سن ده سالگی آغاز نمود. به قصد دانش و علم آموزی بار سفر را در بیست سالگی برپست و عده ای از علما را ملاقات کرد، از جمله: امام شافعی در مکه، یحیی قطان و یزید بن هارون در بصره.

به همراه یحیی بن مُعین از عراق بسوی یمن عزیمت نمود، وقتی به مکه رسیدند، عبد الرزاق صنعانی، یکی از علمای یمن دیدار کردند و یحیی بن معین به امام احمد گفت: این هم امام ای احمد، دیگر نیازی نیست که به یمن سفر کنیم. امام احمد پاسخ داد: من نیت کردم که به قصد یمن مسافرت کنم. سپس عبد الرزاق به یمن بازگشت و آن دو نیز به او پیوستند. امام احمد به مدت ده ماه را در یمن ماند و سپس با پای پیاده به سوی عراق بازگشت.

وقتی بازگشت آثار خستگی سفر را در روی دیدند و به او گفتند: چه برسرت آمده است؟ و امام احمد پاسخ داد: این حال و روز در برابر بهره ای که از عبدالرزاق برگرفتیم چیزی به شمار نمی آید.

از بلندی همت امام احمد همین بس که در مورد وقتی کودکی بیش نبود می گوید: پیش آمده است که برای کسب حدیث صبح خیلی زود و پیش از نماز صبح خواسته ام که به مسجد بروم و مادرم لباسم را گرفته و گفته است: صبر کن تا مؤذن اذان را بگوید.

امام شافعی که یکی از اساتید امام احمد بود می گوید: از بغداد بیرون آمدم و در آن کسی را بهتر یا داناتر و عالم تر به علم دین از احمد بن حنبل برجای خود نگذاشتم.

یحیی بن معین می گوید: مردم دوست دارند مانند احمد بن حنبل شوند! به خدا، هرگز. کار ما یا هیچ کس دیگر نیست که بتواند که چون احمد بوده یا بر طریقه ی وی تاب آوریم.

امام احمد یک میلیون حدیث؛ مجموعه ی روایات و اسانید و طرق آن ها، را از بر داشت.

در مورد حفظ احادیث توسط امام احمد، به پسرش می گوید: حدیث را بر من بخوان و من اسانید آن را به تو خواهم گفت، یا اسانید را بگو تا حدیث را به تو بگویم.



امام احمد و نداشتن پول

وقتی که برای کسب علم به مسافرت می رفت هیچ پولی نداشت. از طریق حمل کالا بر شتران و الاغ از این جا و آنجا درهم درهم پول جمع می کرد تا بواسطه ی آن گذران نموده و صبح ها بتواند به کسب دانش پرداخته و از سوال و گدایی از دیگران بدور بماند و عفت نفس خویش را حفظ نماید. (عفت نفس و کسب علم).



امام احمد و ترس از ریا و شهرت

یکبار عموی امام احمد نزد او آمد و امام احمد اندوهگین بود. عمویش پرسید: ترا چه شده است؟ امام احمد پاسخ داد: خوشا آنکه الله او را گمنام گردانید. (یعنی شهرت و آوازه نداشت و جز الله کسی او را نشناسد).

همچنین گفته است: می خواهم که در میان کوه های مکه باشم تا کسی مرا نشناسد.

و هرگاه که در راهی می رفت خوش نداشت کسی دنبال او بیاید.



مثل احمد بن حنبل باش...

در محضر درس امام احمد پانصد هزار طالب علم حاضر می شدند. پانصد نفر به نگارش علوم پرداخته و بقیه به ادب و اخلاق و سلوک وی می نگریستند.

یحیی بن معین می گوید: کسی بهتر از همچون احمد ندیده ام، پنجاه سال با او بودیم و ندیدیم به خاطر تمام خیر و نیکی هایی که داشت بر ما فخر نماید.

امام احمد به فقر می رسید. فردی بردبار بود و در وی عجله راهی نداشت. بسیار فروتن بود و طمأنینه و وقارش مایه ی بلندی مقامش بود. مردی به امام احمد گفت: جزاک الله عن الإسلام خيراً. یعنی: «الله اسلام را بواسطه ی توبی نیاز کند.» امام احمد پاسخ داد: بلکه الله مرا به واسطه ی اسلام بی نیاز کند. من که هستم؟ من چه هستم؟

امام احمد بسیار صاحب شرم، بخشنده ترین کس و با ادب و خوشرفتارترین مردم بود. از او جز اظهار نظر در مورد احادیث و ذکر صالحان چیزی شنیده نمی شد. آرامش و وقاری خاص و گفتاری نیکو داشت.



امام احمد و عبادت الله سبحانه و تعالی

در شبانه روز سیصد رکعت نماز می گزارد. پس از آنکه زندانی شد و او را مضروب ساختند، نمی توانست بیشتر از یکصد و پنجاه رکعت بگزارد.

هر هفته یکبار قرآن را ختم می کرد.

کسی می گفت: من احمد بن حنبل را زمانی که پسر بچه ای بود می شناختم و او شب ها را با نماز زنده می داشت.

عبادت و زهد و خوف ایشان چنان بود که چون از مرگ سخن می گفت از ذکر و یاد آن نفسش بند می آمد.

امام می گفت: خوف خورد و نوش را از من بازمی دارد و زمانیکه مرگ را به یاد می آورم تمام مسائل دنیا برای من آسان و ناچیز می شود.

روزهای دوشنبه و پنجشنبه و ایام البیض را روزه می گرفت، و زمانیکه تنگدست و بی چیز از زندان بازگشت، تا هنگام مرگ روزه را ملازم و همراه بود.

دوبار با پای پیاده به سفر حج رفت.

در بیماری منتهی به وفاتش، خون بسیاری از او رفت. طبیبی که او را معالجه می کرد، گفت: خوف قلب این مرد را شکافته است.



هر شب برای پدرت دعا میکنم!

امام احمد بن حنبل به یکی از پسران امام شافعی برخورد و به او گفت: پدرت یکی از شش کسی است که وقت سحر برایشان دعا می کنم.

از امام احمد پرسیدند:

چه میزان حدیث کافی است تا از فرد فتوا گرفته شود؟ یکصد هزار؟
امام گفت: خیر.

فرد پرسید: دویست هزار حدیث؟

امام پاسخ داد: خیر.

پرسید: سیصد هزار حدیث؟

امام گفت: خیر.

فرد پرسید: چهارصد هزار حدیث؟

پاسخ داد: خیر.

آن شخص پرسید: پانصد هزار حدیث؟

امام پاسخ داد: امیدوارم.^{۱۰۲}



^{۱۰۲} - سیر أعلام النبلاء.

بیست سال با همسرم زندگی کردم اما حتی در یک مسئله هم اختلاف نکردیم...

روایت شده که امام احمد برای پرسش گفت:
وقتی من ازدواج نمودم، چهل سال سن داشتم. من (احمد) ومادرت:
بیست سال باهم بودیم و میان ما بر سربیک کلمه هم اختلاف نه
افتاد. ۱۰۳



داستان «ای خلیفه! امام احمد را بکش! تا از شرش در امان باشی»

وقتی مأمون مردم را برگفته ی مخلوق بودن قرآن گرد می آورد، بسیاری
از علما و قضات با اکراه به حرف وی گردن نهاندند ولی امام احمد و چند
نفر معدود پیوسته پرچم سنت و دفاع از اعتقاد اهل سنت و جماعت را
افراشته نگاه داشتند.

ابوجعفر انباری تعریف می کند که: وقتی امام احمد بن حنبل به سوی
مأمون برده شد، من از آن آگاه شده و از فرات عبور کرده و او را دیدم
که در خان (کاروانسرا) نشسته بود. بر او سلام نمودم و او گفت: یا
اباجعفر، به زحمت افتادی؟ گفتم: این زحمت نیست.

به او گفتم: ای شما که اکنون بزرگ این مردم هستید، مردم از شما پیروی می کنند. قسم به الله که چنانچه سخن اینان را اجابت نمایی مردم بسیاری به تبعیت از شما اجابت می کنند و اگر اجابت نکنی، مردم بسیاری امتناع خواهند نمود. با این حال اگر این مرد هم شما را نکشد، به هر حال خواهی مرد و از مرگ گریزی نیست. پس از الله بترس و چیزی از سخنان را مپذیر.

آنگاه امام احمد به گریه افتاد و می گفت: ما شاء الله، ما شاء الله. سپس امام احمد به سوی مأمون برده شد و به او گفتند که خلیفه در صورت نپذیرفتن سخنش؛ که قرآن مخلوق است، ایشان را به کشتن تهدید کرده است. امام احمد روی نیاز و دعا به سوی الله کرده و از او خواست تا او را با خلیفه روبرو نسازد. در همین زمان و در مسیرش قبل از رسیدن به خلیفه خبر مرگ مأمون به او رسید. امام را به بغداد بازگردانده و در آنجا به زندان افکندند. بعد از آن معتصم به خلافت رسید و او نیز امام احمد را آزار و اذیب کرد.

از جمله مطالبی که در مورد بازجویی معتصم بیان می شود، آن است که معتصم امام احمد را احضار کرد و بر درگاهش مثل روز عید مردم بسیاری گردآمده بودند و در مجلسش بساطی را انداخته و یک کرسی نیز قرار داده بودند تا بر آن بنشینند. سپس گفت: احمد بن حنبل را بیاورید.

او را آوردند و وقتی مقابل او ایستاد بر او سلام نمود و گفت: ای احمد، سخن بگو و نترس. امام احمد پاسخ داد: واللّٰه که بر تو وارد شدم در حالیکه به اندازه‌ی ذره ای ترس در قلبم نیست. معتصم گفت: در مورد قرآن چه می گویی؟

فرمود: کلام الله قدیم و غیر مخلوق است، زیرا الله متعال می فرماید: ﴿وَإِنْ أَحَدٌ مِنَ الْمُشْرِكِينَ اسْتَجَارَكَ فَأَجِرْهُ حَتَّى يَسْمَعَ كَلَامَ اللَّهِ﴾ یعنی: «و اگر یکی از مشرکان از تو پناه خواست پناهش ده تا کلام خدا را بشنود...» [توبه: ۶]

معتصم پرسید: آیا دلیل دیگری جز این داری؟ گفت: آری، فرمایش پروردگار متعال که: ﴿الرَّحْمَنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ﴾ [رحمن: ۱، ۲] یعنی: «[الله] رحمان قرآن را یاد داد»، و فرموده است: "الرحمن خلق القرآن" یعنی: الله رحمن که قرآن را بیافرید و فرموده ی باری تعالی که: ﴿يَس وَالْقُرْآنِ الْحَكِيمِ﴾ [یس: ۱، ۲] یعنی: «یس [یاسین] سوگند به قرآن حکیم»، و فرموده است: "یس والقرآن المخلوق".

معتصم گفت: او را به زندان بباندازید. مردم همگی پراکنده گشتند. برای فردای همان روز معتصم باز بر کرسی خویش نشست و گفت: احمد بن حنبل را بیاورید. مردم جمع شدند و در بغداد غلغله افتاد. او را آوردند و مقابل معتصم قرار دادند و شمشیرها را از غلاف بیرون

کشیدند و نیزه ها را به سمتش گرفته و سپرها را به تن کرده و تازیانه ها را آماده ساخته بودند. معتصم از او خواست تا نظرش را در مورد قرآن بیان کند؟

گفت: می گویم که آن مخلوق نیست.

معتصم فقها و قضات بسیاری را به مدت سه روز برای مناظره با وی در حضور خود گردآورده بود. امام احمد با آنان مناظره می نمود و دلایل قاطعی را بر آنان عرضه کرده و می فرمود: من کسی- هستم که علم و دانشی را آموخته ام و در آن چنین چیزی را ندیده ام. برای من چیزی از کتاب الله و سنت رسول الله صلی الله علیه و سلم بیاورید تا من نیز آن را بپذیرم.

هرچه با وی مناظره کردند و او را به مخلوق بودن قرآن واداری ساختند می گفت: چگونه چیزی را که گفته نشده بگویم (بپذیرم)؟ معتصم گفت: احمد بر ما چیره گشت.

از جمله متعصبین و مخالفین امام احمد، محمد بن عبد الملک زیات وزیر معتصم، و احمد بن دُواد قاضی، و بشر مریدی بودند. این افراد از معتزله بودند که به مخلوق بودن قرآن اعتقاد داشتند. ابن دُواد و بشر به خلیفه گفتند: او را بکش تا از دستش آسوده گردیم. این شخص کافر گمراه کننده است.

خلیفه پاسخ داد: من چنین عهد کرده ام که او را با شمشیر نکشم و دستور به قتل او بوسیله ی شمشیر را نیز ندهم. گفتند: با شلاق او را بزنید. معتصم به امام گفت: قسم به خویشاوندیم با رسول الله صلی الله علیه وسلم که یا ترا شلاق خواهم زد و یا سخن مرا خواهی پذیرفت. این گفته ی او نیز امام را نترسانید. معتصم گفت: دو نفر از جلادان حاضر شوند. معتصم به یکی از آنان گفت: با چند شلاق او را از پای درمی آوری؟

گفت: با ده ضربه. گفت: او را ببرید. لباس های امام را از تنش بیرون آورده و دستانش را با ریسمان هایی تازه محکم ساختند.

وقتی شلاق ها را آوردند معتصم آن ها را بررسی کرده و گفت: این ها را عوض کنید. و آنگاه به جلادها گفت: پیش آیید. وقتی ضربه شلاق را بر امام احمد فرود آوردند، گفت: بسم الله. با ضربه ی دوم گفت: لا حول ولا قوة إلا بالله. با ضربه ی سوم گفت: قرآن کلام خداوند و غیر مخلوق است. با چهارمین ضربه گفت: ﴿قُلْ لَنْ يُصِيبَنَا إِلَّا مَا كَتَبَ اللَّهُ لَنَا﴾ یعنی: «بگو جز آنچه خدا برای ما مقرر داشته هرگز به ما نمی رسد...» [توبه: ۵۱]

همینگونه یکی از مردان پیش آمده و دو ضربه شلاق بر او می زد، معتصم نیز او را تشویق می کرد تا محکم تر تازیانه بزنند و سپس آن

مرد کنار رفته و دیگری می آمد و دو ضربه ی دیگر تازیانه می زد. وقتی نوزده ضربه شلاق وارد آوردند، معتصم برخاست و نزد امام رفته و گفت: ای احمد، برای چه خود را به کشتن می دهی؟ قسم به خدا که من دلسوز تو هستم.

امام احمد می گوید: با قبضه ی شمشیرش بر من می زد و می گفت: تو می خواهی بر همه ی اینان چیره شوی و حرف خودت را به کرسی بنشانی؟ بعضی از حاضران می گفتند: وای بر تو! خلیفه بر سرت ایستاده است. دیگری می گفت: امیر المؤمنین، خونش بر گردن من بگذارتا او را بکشم. کسانی می گفتند: یا امیر المؤمنین، او روزه است و تو در آفتاب ایستاده ای. بار دیگر به من گفت: وای بر تو ای احمد، اکنون چه می گویی؟ من نیز گفتم: چیزی از کتاب الله و سنت رسول الله صلی الله علیه وسلم برایم بیاورید تا بدان گردن نهم.

اینبار خلیفه برگشت سر جایش و به جلاد گفت: پیش بیا. و او را تشویق کرد تا کتک و تازیانه شکنجه اش کند.

امام احمد تعریف می کند: بیهوش شدم. سپس به هوش آمدم و دیدم که بندها را از من گشاده اند و برایم شرابی آوردند و گفتند: بنوش و استفراغ کن. گفتم: نمی خواهم روزه ام را بشکنم. آنکه مرا به منزل اسحاق بن ابراهیم بردند، برای نماز ظهر آماده شده و ابن سماعه پیش

افتاد و نماز گزارید. وقتی از نماز فارغ شد به من گفت: نماز گزاردی و خون در جامه هایت جاری است. پاسخش دادم: عمر رضی الله عنه نیز نماز می گزارید و از او خون می رفت.

وقتی که واثق پس از معتصم به قدرت رسید، به امام احمد بن حنبل هیچ گونه تعرضی ننمود جز آنکه فرستاده ای بسویش روانه کرد که: در هیچ شهری با من ساکن مشو، و گفته اند: به او فرمان داد تا از خانه اش خارج نشود. امام احمد هر بار در مکانی مخفی می گردید. سپس در منزلش ماندگار شد و چندین ماه در آن جا پنهان شد تا زمان فوت واثق. پس از واثق نوبت خلافت متوکل شد. متوکل عقیده ی خلاف مأمون و معتصم داشت و آنان را بخاطر عقیده ی شان در مورد آفریده بودن قرآن طعن و تکذیب می نمود. و از جدال و مناظره نهی کرده و متخلفان را مجازات می نمود. او به بیان روایت احادیث فرمان داده و خداوند بواسطه ی او سنت پیامبر صلی الله علیه و سلم را آشکار ساخت و بدعت را میراند و آن همه غم و اندوه را از روی مردم برداشت و تاریک و ظلمت آن زمان را نورانی کرد. متوکل تمام کسانی را که بخاطر امتناع از قائل شدن به مخلوق بودن قرآن اسیر بودند آزاد ساخت و آن عذاب و بدبختی را از زندگی مردم رفع نمود.

یکی از جلادان پس از توبه اش گفته است: من امام احمد را هشتاد ضربه شلاق زدم که اگر آن را بر فیل وارد می آوردم هلاک می شد. در آخر باید بگویم که الله رحم کند بر این امام بزرگوار، امام احمد بن حنبل، را که در فلاکت و درد با صبر و در شادی و سرور با شکر، بردباری نمود و مانند یک کوه استوار چنین بر موضع ایمانی اش ایستادگی کرد و نمونه ای برای ثبات و استواری بر حق را برایمان به جا نهاد.^{۱۰۴}



داستان شخصی که نزد پیامبر اسلام مسلمان شد و بعد از وفات پیامبر اسلام مرتد گشت!

او کسی نبود جز مالک بن نویره. و داستان مالک بن نویره به این صورت بود، که او آمد مدینه و مسلمان شد و رسول الله صلی الله علیه وسلم وی را مأمور جمع صدقات قوم خودش کرد.

اما، بعد از وفات رسول الله صلی الله علیه وسلم، مالک مرتد گشته و از پیروان درجه اول سجاج شد، و سجاج زنی بود که ادعای پیامبری داشت و مالک همراه او جنایات زیادی را مرتکب شد، اما وقتی که سجاج از ادعای پیامبری منصرف شد و خودش به مسیلمه کذاب ایمان

^{۱۰۴} - طبقات الحنابلة.

آورد! مالک از کرده پشیمان گشت و سعی کرد آب رفته را به جوی باز گرداند و مسلمانان را راضی کند.

وقتی پیش قراولان لشکر اسلام که به جنگ مرتدان آمده بودند به سرزمین مالک داخل شدند، بعضی از مسلمانها شهادت دادند که آن قبیله اذان گفته و نماز خوانده اند و حکم مرتد بر آنها اطلاق نمیشود و افراد قبیله مالک هم گفتند ما مسلمانی.

خالد گفت اگر مسلمانید، من نماینده امیر المومنین هستم، تسلیم شوید و سلاح بر زمین نهید.

و تسلیم شدند و خالد با مالک گفتگو کرد و مالک در دفاع از خود گفت: من مسلمان بودم نماز میخواندم فقط زکات نمیدادم!

خالد گفت: مگر نمیدانستی که این دو، لازم ملزومند و بی زکات، نماز قبول نمیشود؟

گفت: دوست تو (پیامبر) این را گفته؟!!

خالد عصبانی شده و گفت: دوست من؟! یعنی پیامبر دوست تو نیست؟
والله در به دلم خطور کرد که بکشم، و بعد بگو مگویی طولانی کردند و خالد در قتل آنها صحبت کرد ابن عمر و ابوقتاده مخالفت کردند و خالد به ضرار گفت گردنش را بزن و مالک گفت زخم مرا کشته، یعنی بخاطر زیبایی زخم مرا میکشید.

و خالد گفت نه، بخاطر ارتداد میکشمت. و ضرار گردنش را قطع کرد. ابوقتاده فوراً به مدینه برگشت و از کار خالد شکایت کرد ابوبکر عصبانی و بیتاب شد دستور داد خالد به مدینه برگردد او برگشت و اول با عمر روبرو شد.

خالد بن ولید در حالیکه جای شمشیر بر قبای او آشکار بود و عمامه ای پوشیده بود که در آن تیرهایی قرار داده بود وارد مسجد شد، عمر بلند شد و تیرها را از عمامه او در آورد و شکست سپس گفت: مرد مسلمانی را کشتی و با همسرش همبستر شدی، به الله قسم تو را با سنگی که خودت درست کردی سنگسارت خواهم کرد.

خالد جوابش را نداد و گمان کرد که ابوبکر هم نظر عمر است، و پیش ابوبکر رفت و عذرهای پیش کرد و ابوبکر او را بخشید و عذرش را قبول کرد و لکن برای ازدواجش با زن مالک او را بشدت ملامت کرد زیرا که بین عرب این پسندیده نبود.

پس خالد بیرون آمد باز عمر را دید و گفت بیا ببینیم چی داری بگویی؟ ای پسر ام سلمه!! (عمر را با تحقیر خطاب کرد)

عمر این نترسی خالد را که دید دانست ابوبکر او را بخشیده است. و عمر به ابوبکر اعتراض کرد. امیر المومنین گفت خالد خطای اجتهادی کرده است. عمر گفت حداقل برکنارش کن!

گفت او شمشیر الله بر کافران است من در غلافش نمیکنم و او را به جنگ مسیلمه کذاب فرستاد بعد به از آن به جنگ عراق روانه اش کرد. اما خالد کاملاً تحت فرمان نبود، سر خود آمد بی اجازه امیر حج کرد، ابوبکر عصبانی شد اما باز برکنارش نکرد، فقط جای ماموریتش را عوض نمود، اما عمر که خلیفه شد با یک کرشمه قلم، او را از فرماندهی برکنار نمود. متمم بن نويرة برادر مالک برای خونخواهی به پیش ابوبکر صدیق آمد و ابوبکر دستور داد زن برادرش را به او برگردانند و ديه خون مقتول را نیز از بیت المال بدهند.



داستان گشت زنی سیدنا عمر در شب

شب در خاموشی و آرامش کامل در حال گذر است، خلیفه وقت «امیر المؤمنین عمر فاروق» جهت بررسی اوضاع شهر و مردم در سطح شهر در حال گشت زنی است، ناگهان از منزلی صدای گفتگوی مادری با دخترش به گوش رسید که به او میگفت: شیر را با آب مخلوط کن. اما دختر این پاسخ را به مادرش میدهد: خیر، خلیفه دستور داده کسی حق ندارد شیر را با آب مخلوط کند، بار دیگر مادر به دخترش میگوید: مگر خلیفه تو را میبیند؟ دختر میگوید: اگر خلیفه نمیبیند، اما الله خلیفه که میبیند. خلیفه از این گفتگو بسیار متأثر میگردد و منزل را

شناسائی میکند، صبح روز بعد اطلاعات کاملتری از این خانواده میگیرد. بالاخره همین دختر (راستگو و امانتدار) را به نکاح یکی از فرزندانشان در آورد.

آری، راستگوئی و جرأت ایمانی این دختر برای هر زن و دختر مسلمان بهترین الگو و سرمشق میباشد.



داستان های از تقوی امام ابوحنیفه

امام ابوحنیفه همواره می گفت: "بهترین درآمد کسب حلال است و نیکوترین رزقی که انسان می خورد دست رنج اوست".

زنی نزد ایشان رفت تا جامه حریری را بفروشد. امام از وی پرسید قیمت آن چند است؟ پاسخ داد: یکصد. گفت: بیش تر از آن می ارزد. گفت: دویست. باز به او گفت: بیش از این می ارزد. تا آنکه به چهارصد رسید و باز امام به او گفت که جامه اش بیش تر از آن مقدار می ارزد. زن گفت: آیا مرا دست انداخته ای؟ مردی را آورد و آن را به قیمت پانصد دینار خرید.

یک روز کالایی را به شریکش داد و به او گفت که در پارچه عیبی هست که از جانب خودشان است و باید هنگام فروش حواسش باشد که آن را به مشتری بگوید. شریکش آن پارچه را فروخت و یادش رفت

درباره‌ی آن مورد چیزی بگوید و فرد خریدار نیز متوجه ایراد آن نشد. هنگامی که ابوحنیفه از موضوع باخبر شد معادل قیمت کامل آن کالا را صدقه داد.

ابوحنیفه سودهای سالانه اش را جمع می کرد و بوسیله‌ی آن احتیاجات اساتید و محدثین و خوراک و پوشاک و دیگر نیازمندی های آنان را خریداری می نمود و بقیه‌ی پول سودش را به آنان می داد و می گفت: آن را در رفع احتیاجات خویش خرج کنید و جز الله را سپاس مگویید، چون چیزی از مال خویش به شما نداده ام بلکه همه‌ی آن از فضل و بخشش الله بر من و به خاطر شما است.



ای ابوحنیفه چرا بخشش خلیفه را قبول نمیکنی؟!

خلیفه ابو منصور بسیار امام ابوحنیفه را قدر نهاده و گرامی می داشت و برای وی بخشش ها و اموال بسیار می فرستاد اما ابوحنیفه هیچ بخششی را نمی پذیرفت. خلیفه منصور او را به این دلیل مورد ملامت قرار داده و می گفت: چرا بخشش های مرا نمی پذیری؟ ابوحنیفه پاسخ داد: امیرالمؤمنین چیزی از مال خویش را به من نبخشیده است تا آن را نپذیرم و اگر از مال خویش می داد آن را قبول می کردم، لیکن او از بیت المال مسلمانان به من نبخشیده است و آن مال حق من نیست.



داستان جالب امام ابوحنیفه

یک روز میان خلیفه منصور و همسرش به علت بی میل خلیفه نسبت به وی ناسازگاری و اختلاف پیش آمد. همسرش از وی خواست تا میان آنان قضاوت عادلانه صورت گیرد. خلیفه به وی گفت که چه کسی را برای قضاوت بین من و خودت می پسندی؟ گفت: ابوحنیفه. خلیفه نیز بدان رضایت داد. ابوحنیفه آمد و خلیفه به وی گفت: ای ابوحنیفه، همسر من از من به دادخواهی برخاسته، تو نیز داد من را از او بستان. ابوحنیفه گفت: امیرالمؤمنین سخن بگوید. منصور گفت: برای مردان تزویج چند همسر حلال است؟ گفت: چهار. منصور به همسرش گفت: شنیدی؟ ابوحنیفه گفت: ای امیرالمؤمنین الله این تعداد را تنها برای افراد اهل عدل و داد حلال ساخته است، و کسی که به عدالت رفتار ننموده یا از رعایت نمودن عدالت بترسد باید تنها یکی بگزیند که الله متعال می فرماید: ﴿فَإِنْ خِفْتُمْ أَلَّا تَعْدِلُوا فَوَاحِدَةً﴾ [النساء: ۳].

یعنی: «پس اگر بیم دارید که به عدالت رفتار نکنید به یک زن [اکتفا کنید]». و سزاوار است که از پروردگار خویش آموخته و از فرموده هایش پند گیریم. منصور خاموش گشت و سکوت وی مدت زیادی طول کشید. ابوحنیفه برخاست و خارج شد. وقتی به منزل رسید، همسر خلیفه خدمتکاری را به سویش فرستاد و همراهش مبلغی پول و

پارچه بود. ابوحنیفه آن ها را برگرداند و گفت: سلام مرا به او برسان و به او بگو من دین خود را بروی بخشیدم و این کار را تنها در راه الله انجام دادم و از آن قصد نزدیکی به کسی یا چشمداشت مال دنیا نداشتم.



یک هزار درهم را بگیر

امام ابوحنیفه، یکبار در مجلس خویش کسی را دید که لباسی ژنده و فرسوده پوشیده بود، از وی خواست تا در پایان مجلس منتظری باشد پس از پایان مجلس که آن مرد تنها ماند، امام به او گفت: گوشه‌ی جای نمازی را بلند کن و آنچه زیر آن است را بردار. آن مرد جانمایی را کنار زد و دید که هزار درهم زیر آن است. ابوحنیفه به او گفت: این پول ها را بگیر و با آن وضعیت خویش را تغییر بده. آن مرد گفت: من مرد مرفه و ثروتمندی هستم و مال بسیار دارم و به این پول نیازی ندارم. ابوحنیفه گفت: آیا این حدیث به گوشت تو نرسیده که: "إِنَّ اللَّهَ يَحِبُّ أَنْ يَرَى أَثَرَ نِعْمَتِهِ عَلَى عَبْدِهِ".

یعنی: «الله دوست می دارد که نشانهء نعمتش را بر بنده اش ببیند».



امام ابوحنیفه و ملازمت همراهی حماد

امام ابوحنیفه خود در این باره چنین می گوید: "بعد از آنکه به مدت بیست سال ملازم حماد بودم در درونم برای ریاست کشش پیدا شد، بنابراین تصمیم گرفتم که از وی کناره گرفته و در حلقه‌ی درس مخصوص خویش بنشینم. با این فکریک شب از خانه بیرون آمده و مصمم بودم که چنان کنم. وقتی وارد مسجد شدم و او را دیدم، دیگر در درونم تمایلی برای کناره گرفتن از وی نیافتم و پیش رفته و در مجلس او نشستم. در همان شب خبر آوردند که یکی از نزدیکان او در بصره وفات یافته و دارایی‌هایی را بجا گذاشته و وارثی جز وی ندارد. حماد به من گفت تا به جای او بنشینم. چنان شد که وی از شهر خارج شد و در نبود وی مسأله‌هایی بر من عرضه شد که پیشتر از وی نشنیده بودم و من نیز به آن‌ها پاسخ گفته و پاسخ‌هایم را یاد داشت می کردم. وقتی او برگشت من مسأله‌ها را که حدود شصت سؤال بودند به وی نشان دادم و او در چهل مورد جواب‌های مرا تأیید نمود و در بیست مورد دیگر با پاسخ‌هایم موافق نبود. با خود عهد کردم که تا روزیکه زنده است از وی کناره نگیرم و چنان نیز کردم."



ادب امام ابوحنیفه در مقابل استاد هایش

ابوحنیفه در برخورد با اساتید خود ادب بسیار نگاه می داشت، تا جایی که رو به سوی خانه ی استادش قضای حاجت نمی نمود و هنگام خواب نیز مراقب بود تا پاهایش را به سوی استادش حماد دراز ننماید. گفته می شود که امام ابوحنیفه برای این اساتید زیادی برنگزید که از این بیم داشت که حق زیادی برگردنش افتاده و نتواند از عهده ی آن برآید. ادب و احترام بی مثال امام جای تأمل دارد.



ابویوسف و امام ابوحنیفه

ابویوسف بیمار شد و امام ابوحنیفه گفت: اگر این پسر بمیرد، بر روی زمین کسی نیست که جای او را بگیرد. وقتی از بیماری بهبود یافت، خودبین شد و برای خود مجلس فقه برگزار نمود و بزرگان مردم به او روی نهادند. وقتی امام ابوحنیفه از قضیه خبریافت، به یکی از حاضرین نزد خویش گفت: به مجلس یعقوب (یعنی: ابویوسف) برو و به وی بگو: درباره ی گازی (لباس شوی و لکه بر) که مردی لباسی را به وی می دهد تا آن را در ازای دو درهم کوتاه نماید، وقتی که مرد لباسش را از وی بازمی خواهد، گازر آن را انکار می نماید و سپس از نظر خود برگشته و به جستجوی آن مرد رفته و لباس کوتاه شده اش را به وی

پس می دهد. آیا مزدی به وی تعلق می گیرد؟ اگر بگویند آری، بگو اشتباه است و چنانچه بگویند خیر باز بگو اشتباه است. آن مرد راه افتاد و از وی مسأله را پرسید. ابویوسف گفت: آری، مزد می گیرد. مرد گفت: اشتباه است. مدتی اندیشه کرد و سپس گفت: خیر. آن مرد دوباره گفت: خطا گفتم. ابویوسف همان دم برخاست و نزد امام ابوحنیفه رفت. وقتی ابوحنیفه وی را دید، گفت: چیزی جز مسأله ای گازر ترا بدینجا نیاورده است. گفت: آری. گفت: سبحان الله، شگفت از آنکه می نشیند و مردم را فتوا می دهد و نمی تواند مسأله ای را در باب اجاره پاسخ گوید. گفت: مرا بیاموز. گفت: چنانچه آن را پس از غضب کردنش کوتاه کرده باشد، اجرتی نمی گیرد چون آن را برای خویش کوتاه نموده است و اگر قبل از غضب نمودنش کوتاه نموده باشد، مستحق اجرت است چون آن را برای صاحب اصلی اش کوتاه نموده است. به این ترتیب ابویوسف بازگشت و دیگر هرگز مجلس ابوحنیفه را رها نکرد.



شکنجه شدن امام ابوحنیفه توسط حاکم وقت

خلیفه منصب قضاء را چندین بار به وی عرضه نمود و به خاطر آن شکنجه شد و مضروب شد ولی می گفت من شایستگی آن را ندارم. خلیفه می گفت: تو دروغ می گویی، چون شایستگی آن را داری. پاسخ می

داد: می بینی! خودت می گویی که من دروغ می گویم. پس شایسته‌ی منصب قضاء نیستم. ابوحنیفه به شدت از قضاوت قضات خرده می گرفت و اشتباهاتشان را بیان می کرد. به همین دلیل منصور این شیوه را پیش می گرفت تا بواسطه‌ی آن از دست وی آسوده شود. بار دیگر منصب قضاء را به وی عرضه نمود، او نیز آن را رد کرد و به زندان افکنده شد. میان آن ها مشاجره‌ی زیر واقع شد:

از الله بترس و امانت خود را جز به کسی که ترس الله دارد مسپار که من در رضایت محل اعتماد نیستم چه برسد به حالت خشم و غضب. پیرامون تو کسانی هستند که نیاز دارند تا به خاطر تو مورد احترام و تکریم واقع شوند و من برای این کار شایسته نمی باشم. وی را به زندان افکنده و در برابر عموم مورد وی را تازیانه زدند و وقتی از زندان آزاد شد تا روزی که وفات یافت، از دادن فتوا و تشکیل جلسات علمی برای مردم منع گردید. گفته می شود که ابوحنیفه به سزای سرپیچی اش مانند همچون یکی از کارگران در بنای حصار شهر بغداد کاری کرد. زمانی که مرگ خود را حس کرد سجده نمود و در حال سجده جان به جان آفرین تسلیم نمود. وفات ایشان به سال یکصد پنجاه هجری قمری بود و پنجاه هزار کس بر جنازه اش نماز خواندند و در بغداد دفن گردید. می گویند ایشان در همان شبی که امام شافعی متولد شد از دنیا رفت.

منصور پس از وفات امام پیوسته می گفت: چه کسی میتواند عذر مرا از ابوحنیفه چه زنده و چه مرده بطلبد؟



محاصره رسول الله صلی الله علیه وسلم

برادر عزیزم: به پیامبرت نگاه کن در غزه خندق مسلمانان ازطرف ده هزار جنگجو محاصره شده بودند که برای جنگ با آنها آمده بودند. دراثنای حفر خندق که درحالی خسته ووحشت زده از طرف کفار محاصره شده بودند سنگ بسیار بزرگی در جلوشان پیدا میشود. پیامبر صلی الله علیه وسلم تشریف می آورد، ضربه‌ی به سنگ می زند، از آن جرقه‌ی پدیداری شود و رسول الله صلی الله علیه وسلم می فرماید: «الله اکبر، روم فتح شد».

درهمین حال صحابه به یکدیگر نگاه میکنند و با خود می گویند: روم فتح شد؟! درحالیکه ما الان در این وضعیت از ترس نمی توانیم قضای حاجت کنیم!.

ضربه‌ی دوم را می زند و بار دیگر جرقه‌ی پدیداری شود، باز میفرماید: «الله اکبر سرزمین فارس فتح شد» و با زدن ضربه‌ی سوم سنگ می شکند.^{۱۰۰}

^{۱۰۰} - کلام من القلب (۲۰۶).

داستان ریختاندن خون پیامبر اسلام توسط امتش و دفاع از امتش (سبحان الله)

بلافاصله بعد از بازگشت رسول الله صلی الله علیه وسلم از طائف، درحالی که از طرف مردم آن دیار اذیت و صدمه‌ی بسیار زیادی دیده است، به او اهانت نمودند، او را از شهر خودشان بیرون نمودند و کسی نیست که به سخنان زیبایش گوش کند، درحالی که وقت می‌گذرد، فرشته‌ی ای کوه‌ها نزدش می‌آید و می‌گوید: ای محمد! اگر میخواهی این دو کوه را به هم نزدیک کنم تا همه‌ی آنها هلاک شوند، زیرا هیچ گونه منفعتی در آنها یافته نمی‌شود.

اما رسول الله صلی الله علیه وسلم درحالی که خون از بدنش می‌ریزد، می‌فرماید: «لا عسی الله ان یمخرج من اصلا بهم من یعبد الله تعالی».^{۱۰۶} یعنی: «نخیر! شاید الله از نسل اینها افرادی را به وجود بیاورد که الله را عبادت کنند».

بعد از آن با اطمینان کامل به قدرت و رحمت الله برای غلام خود زید بن حارثه رضی الله عنه می‌فرماید: «ای زید! الله در آنچه می‌بینی راه‌هایی فلاح و نجات قرار داده است».



^{۱۰۶} - [صحیح البخاری ۳۲۳۱].

داستان امرؤالقیس

امرؤالقیس شاعر معروف عرب بود، زندگی این جوان زن و یک جام و شعر بود. پدرش وفات کرد همه چیز را فراموش کرد و به دنبال انتقام جویی از شهری به شهری می رفت تا از قبیله ای در این مورد کمک بگیرد. روزی دوستش به او نگاه کرد و گریست، این شاعر از او سؤال کرد: برای چه گریه میکنی؟ او جواب داد: به حال تو گریه میکنم. در جواب یک جمله بسیار زیبایی گفت که زندگی انسان هدفمند را در این جمله ی زیبا و مختصر بیان می کند:

«نحاول ملکا او نموت فنعذرا».

یعنی: «برای رسیدن به پادشاهی سعی و تلاش می کنیم یا اینکه می میریم و معذور می شویم».



نه تواز موسی بهتری ونه من از فرعون بدترم!

روزی شخصی نزد امیر المؤمنین هارون الرشید رفت تا او را نصیحت کند. باتندی و شدت با او صحبت کرد: تو چنین میکنی و چنان میکنی! هارون الرشید گفت:

برادرم: آیا تواز موسی علیه السلام بهتری؟! گفت: نخیر!

گفت: آیا من از فرعون بدترم؟

گفت: نخیر!

هارون الرشید گفت: پس حالا که نه تو از موسی بهتری و نه من از فرعون بد تر! آیا نمیدانی که الله تعالی برای موسی فرمود: ﴿فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا لَّعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى﴾ [طه (۴۴)].

یعنی: «سپس به نرمی با او (فرعون) سخن بگوئید، شاید پندگیرد یا خشوع و خشیت الهی را بدست آورد».^{۱۰۷}



توصیه چوپان به هارون الرشید

روزی هارون الرشید از کنار چوپانی گذر کرد، چوپان چیزی را دید و تصمیم گرفت که او را نصیحت کند، صدا زد و گفت: ای امام! اگر ترا نصیحت کنم از تو بیم دارم، اگر نصیحت هم نکنم بیم دارم به تو آسیبی و ضرری برسد، اما بیمم از این که به تو آسیبی برسد بزرگتر از ترسیدن از توست، زیرا من ترا دوست دارم.^{۱۰۸}



^{۱۰۷} - کلام من القلب (۳۰۴).

^{۱۰۸} - کلام من القلب.

داستان «من دیگر کار نمی کنم عبادت می کنم!»

روایت شده که یک تاجر در زمان ابراهیم بن ادهم می خواست کار را به خاطر عبادت ترک کند، به همین خاطر روی به بیان کرد و رفت، پرنده ی گرسنه و کوری را دید تعجب کرد و با خود گفت: چگونه روزی میخورد، ناگهان پرنده ی دیگر با غذا به نزدش آمد که او را سیر کند، قصد کرد که ترک کار کند وقتی این وضعیت را دید با خود یقین کرد که الله همه را روزی میدهد، نزد ابراهیم بن ادهم رفت و این حکایت را بیان نمود، ابراهیم بن ادهم برایش گفت: آیا توهم می خواهی مثل اوباشی؟ همیشه بدان که دست دهنده بهتر از دست گیرنده است.^{۱۰۹}



آسمان طلا و نقره نمی بارد!

سیدنا عمر رضی الله عنه در غیر اوقات نماز به مساجد سر می زد تا ببیند چه کسی در غیر وقت نماز در مسجد نشسته اند، سؤال کرد: چرا نشسته اید؟ گفتند: آمده ایم از الله طلب روزی کنیم. عمر عصایش را درآورد و به آنها زد و گفت: وای بر شما! کسی حق ندارد به خاطر طلب روزی در مسجد بنشیند و بگوید: بار الها! به من روزی بده، زیرا آسمان طلا و نقره نمی بارد.

^{۱۰۹} - حق ما یغیروا (۳۱۵).

چرا توشه‌ید نشدی؟!

وقتی که معرکه یمامه به تمام رسید خیلی از اصحاب پیش قدم و ممتاز به شهادت رسیدند، بالاخره مسیلمه کذاب را مردار کردند، وقتی که ابن عمر را پدرش (عمر بن خطاب) می بیند، پس با وی حرفی نمی زند، ابن عمر پرسید چرا با من حرف نمی زنی؟ من از جهاد آمده ام؟! سیدنا عمر گفت: چرا شهید نشدی؟! چرا از کاروان شهدا عقب ماندی؟! ابن عمر گفت، تقدیرم نبود، بآذن الله در غزوات بعدی شهادت حاصل می شود.^{۱۱۰}



اهمیت وقت

یکی از علما در حال مرگ است، بیهوش می شود، یکی از شاگردانش بر او وارد می شود، به محض اینکه به هوش می آید به شاگردش می گوید:

به سرعت این مسأله ای است که می خواهی اکنون بنویسی؟
گفت: فرزندم! شاید این مسأله به یک مسلمان منفعتی برساند و سبب دخول ما به بهشت شود.^{۱۱۱}



^{۱۱۰} - این داستان را وهبة الزحیلی و دکتر علی صلابی تأیید کرده اند.

^{۱۱۱} - حق ما یغیروا (۳۳۶).

آرزو داشتم با دختر خلیفه ازدواج کنم...

سیدنا عمر بن عبدالعزیز رحمه الله بلند پروازی و تحقق اهداف را بسیار مهم میدانست، او می گوید:

من نفس بلند پروازی دارم، روزی آرزوی ازدواج با دختر خلیفه را داشتم، و به آرزویم رسیدم. آرزوی ولایت و سرپرستی بر مدینه را کردم، به آن هم رسیدم. آرزو کردم خلیفه ی مسلمانان شوم، به این آرزو هم رسیدم. اما امروز در شوق چه هستم؟ فقط در اشتیاق بهشت هستم. پس طوری زندگی کرد که تمام کارهایش برای رسیدن به بهشت بود.^{۱۱۲}



میدانی سلطان فاتح چگونه به هدفش نائل گشت؟!

او در سن ۲۳ سالگی قسطنطنیه (بیزانس امروزی) را فتح نمود، اما وقتی ۱۵ سال داشت سواراسب می شد و به دریای زد و امواج او را بر می گرداند؛ چند بار این کار را انجام داد، چون فتح قسطنطنیه فقط از طریق دریا امکان داشت، تا این که بعد از ۸ سال به آرزوی خود رسید، زیرا هدف و مقصدش همین بود.



^{۱۱۲} - حق ما یغیروا (۳۳۶).

رؤیاهای امام بخاری

هنگامیکه امام بخاری رحمه الله در سن ۱۴ سالگی در جلسه علمای بزرگ حضور داشت، از دو عالم بزرگ شنید که در رابطه با حدیث صحبت می کردند و خیلی ناراحت بودند از این که تمام احادیث ضعیف، موضوع و صحیح باهم مخلوط شده است و این علما آرزو می کنند که عالمی پیدا شود و به احادیث اهتمام خاصی به ورزد و احادیث صحیح را از دیگر احادیث ضعیف و موضوع جدا کند؛ امام بخاری با خود گفت: من این کار را انجام خواهم داد، صحیح البخاری را تألیف نمود که کلا دارای احادیث صحیح می باشد، و امروز صحیح ترین کتاب پس از قرآن است.



داستان مردی که پسرش چهره او را داشت!

مردی همراه پسرش نزد امیر المومنان عمر پسر- خطاب رضی الله عنه آمد که از نظر ظاهری پدر و پسر اصلاً باهم تفاوت نداشتند!!
سیدنا عمر خیلی تعجب کرد و فرمود:

به الله قسم عجیب تر از این صحنه ندیدم که شخص به شخص دیگری به اندازه شما پدر و پسر به هم شبیه باشد، مگر شباهت زاغی به زاغی دیگر (عرب این جمله و شباهت (بسیار) کلاغها به همدیگر را در

ضرب المثل خود آورده اند). سپس مردی گفت: ای امیر مومنان، حالت چگونه خواهد بود وقتی داستان به دنیا آمدن این بچه را بفهمید، درحالیکه مادرش مرده بود؟!

سیدنا عمر (از شدت تعجب) نوع نشستن و رفتارش تغییر کرد و ایشان (رحمت و رضای الله بر او باد) خبرهای عجیب و شگفت انگیز را بسیار دوست داشت. فرمود: برایم تعریف کن. مرد گفت: ای امیر مؤمنان؟ همسر من که مادر این بچه بود از من حامله شد، من قصد سفر کردم ولی همسر من مانع شد و وقتی به در رسیدم از من خیل التماس کرد که به سفرم نروم، و گفت: تو چطور مرا ترک می کنی درحالیکه من حامله هستم؟. من دستم را بر روی شکم گذاشتم و گفتم: پروردگارا من (سلامتی) این بچه را عنوان امانت به تویی سپارم - به قدرت الله بیاندیشید که (مرد) نگفت که مادر بچه را نیز به تویی سپارم! - و سپس خارج شدم و رفتم، در طول سفر من به خواست الله دچار هیچگونه مصیبتی نشدم و به خانه برگشتم، وقتی برگشتم دیدم که دروازه قفل هست و پسران اطرافم را گرفتند، و برایم خبر دادند که همسر من مرده است. من گفتم: «انالله وانا الیه راجعون». سپس مرا برای خوردن شام بردند که برایم آماده کرده بودند سپس در اثنای غذا خوردن دودی را

دیدم که از قبرستان بلند می شد من گفتم: این دود چیست؟! گفتند این دود از قبرستان همسرت بلند میشود، از روزی که او را دفن کرده ایم! .

مرد گفت: به الله قسم سری در این کار هست، چون همسر من زنی با تقوی و پاکدامن بود، کارهای بد انجام نمی داد و (مردم) را به کار خیر امر می کرد و با این اوصاف هرگز الله او را عذاب و رسوا نمی کند. سپس بلند شد و به سوی قبرستان حرکت کرد و پسرانش نیز بدنبال او راه افتادند، وقتی به قبر همسر رسیدم (ای امیر مؤمنان)، شکافی را دیدم و آنرا کندهم، وقتی حفر تمام شد دید که زخم به حالت نشسته مرده است، و این پسری که الان با من هست زنده بدنیا آمده و آنجا بود و در آن هنگام ندایی آمد و گفت: ای کسیکه سپرده ای را نزد الله به امانت گذاشتی، بیا امانت را بگیر!.. علماء می گویند اگر (آن مرد) همسرش را نیز مثل پسرش به الله می سپرد، یقیناً مثل پسرش آنرا زنده می یافت، اما حکمت الله بر این بود که این جمله بر زبانش جاری نشود و (همسرش را از دست داد).

ای پروردگار عالمیان (نصر و پیروزی) دین خود را به تویی سپاریم و ثابت قدمی ما را بر (دینت) تاقیام قیامت از تو درخواست می کنیم.^{۱۱۳}



^{۱۱۳} - این داستان را شیخ مغامسی در یکی از مساجد حرمین بیان می دارد.

داستان ابوعبدالله نباجی با کنیز دیوانه اش...

یکی از سلف صالح می گوید:

شب را برای دیدار پروردگارم دوست دارم و روز را بخاطر دیدار مردم دوست ندارم.

ابوعبدالله نباجی کنیزی سیاه پوست را برای خدمت خرید و به او گفت:

تو را خریده ام، و اوخندید. گمان کرد که کنیز دیوانه است.

گفت: آیا دیوانه ای؟!

کنیز گفت: پاک و منزّه است ذاتی که خفایای قلب را می داند، (نه) من دیوانه نیستم.

سپس گفت: آیا چیزی از قرآن می خوانی؟!

گفت: بله.

گفت: بر من بخوان؛ و بر کنیز خواند، "بسم الله الرحمن الرحيم" پس کنیز نعره ی زد و گفت: یا الله! این لذت خبر است؛ پس لذت دیدار چگونه باشد؟.

هنگامی که شب فرا رسید رخت خوابش را هموار کرد و به او گفت: آیا از مولایت شرم نمی کنی؟ که او نمی خوابد و تو می خوابی؟!

سپس این اشعار را خواند:

شگفتا از عاشق چگونه در شب می خوابد در حالیکه قلبش عاشق است، براسی قلب من و قلب افرادی مثل من به سوی پادشاه انسانها در پرواز اند، پس مولایت را راضی کن اگر طالب نجاتی و از پیروی حرام بدور باشد.

نباجی گفت: کنیز شب برخاست و نماز می خواند، پس از خواب برخاستم و دنبالش می گشتم، دیدم که در حال سجده است و می گوید بخاطر محبت برای من، مرا عذاب نده! هنگامیکه تمام شد به او گفتم: چگونه فهمیدی که او تورا دوست دارد؟!

گفت: آیا مرا در مقابل خودش نایستاند و تورا خواباند؟! و اگر مرا دوست نمی داشت من هم او را دوست نمی داشتم، آیا نفرمود که: ﴿آنان را دوست دارد و آنان هم او را دوست دارند﴾.

ای بنی آدم! رخت خوابت را ترک کن زیرا فردا رخت خواب در مقابلت قرار دارد، ای محبوب قلبها! تو محبوب من هستی تو همدم منی و به من نزدیکی! ای طیبی که به ذکرش برای هر بیماری شفا حاصل می شود پس چه طیب خوبی هستی؟ خورشید کسی که تورا دوست داشت شبانگاه طلوع کرد و هنگام غروب نورانی شد، براسی خورشید روز، شبانگاه غروب می کند اما خورشید قلبها غروب نمی کند،

هنگامیکه تاریکی پرده بر انداخت پس قلبها به سوی الله متمایل می شوند.^{۱۱۴}

وقتی که از این شیخ، حکم کنیز پرسیده می شود!

از شیخ عبدالفتاح ابوغده رحمه الله در رابطه با حکم کنیزان در اسلام سوال شد؛ ایشان لبخندی زد و گفت: از من در رابطه با کیفیتِ آزادسازی زنان مسلمان که در بند کافران اسیر هستند سوال کنید، نه حکم کنیزان.



داستانی بسیار زیبا که دل‌هایتان را نرم میکند و اشک از چشمانتان جاری میکند

مالک بن دینار رحمه الله علیه میفرماید:
روزی به شهر بصره رفتم، مردم را دیدم که در مسجد بزرگ آن شهر جمع شده‌اند، از نماز ظهر تا نماز عشاء دعا می کردند و از مسجد بیرون نمی رفتند به آنها گفتم چه خبر است؟
گفتند: آسمان آبش را از ما گرفته و رودها خشک شده‌اند و ما دعا می کنیم که الله برایمان باران بباراند!

^{۱۱۴} - این داستان را شیخ خالد راشد فک الله اسره در یکی از سخنرانی هایش بیان می دارد.

من هم با آنها همراه شدم نماز ظهر را خواندند و دعا می کردند و نماز عصر را خواندند و دعا می کردند و مغرب و عشا را هم خواندند و همچنان مشغول دعا بودند ولی آسمان یک قطره هم نباراند.

از مسجد خارج شدند و دعایشان مستجاب نشد.

امام مالک بن دینار میفرماید:

هر کدام به خانه ی خود رفتند. و من چون جایی نداشتم در مسجد نشستم.

شب هنگام مردی سیاه - که دارای بینی کوچک و شکم بزرگی بود و دو پارچه بر روی وی بود که با یکی عورتش را پوشانده بود و آن یکی را بر شانه اش گذاشته بود - وارد مسجد شد، دو رکعت نماز خواند و آن را زیاد طول نداد. سپس به سمت راست و چپ خود نگاه کرد که ببیند کسی هست یا نه! من را ندید دستاش را به سوی قبله بلند کرد و گفت: ای پروردگارم و ای سید و سرور من، باران را قطع کرده ای از سرزمینت تا بنده هایت را ادب کنی!.

از تو می خواهم ای کسی که حلیمی و دارای وقار و بردباری هستی ای کسی که مخلوقاتش جز بخشش چیزی دیگری را از او ندیده اند، که برایشان باران ببارانی در همین ساعت و همین لحظه.

مالک بن دینار میفرماید: دستهایش را پایین نگذاشته بود که آسمان تاریک شد و ابرها از همه‌ی جهات آمدند و باران با شدت زیادی بارید. می‌فرماید از آن مرد خیلی تعجب کردم.

از مسجد خارج شد و من هم دنبال او رفتم داشت در بین کوچه پس کوچه ها میرفت تا اینکه به خانه‌ای رسید و وارد آن شد.

هیچ چیزی را نیافتم تا به وسیله‌ی آن خانه را نشانی کنم، کمی از گل زمین را برداشتم و بر روی در علامتی گذاشتم.

هنگامی که صبح شد به بیرون رفتم و دنبال علامت میگشتم تا اینکه به علامت رسیدم، دیدم که آنجا خانه‌ی دلالی است که برده میفروشد.

گفتم فلانی میخواهم از تو برده‌ای را بخرم.

همه جور برده‌ای را به من نشان داد.

گفتم اینها را نمیخواهم غیر از اینها برده‌ای نداری؟

دلال گفت غیر از اینها برده‌ای برای فروش ندارم!.

مالک بن دینار میگوید: درحالی که داشتم با ناامیدی از خانه خارج

میشدم کلبه‌ای را در کنار خانه دیدم و گفتم آیا در اینجا کسی هست؟

دلال گفت: در آنجا کسی است که به درد نمیخورد، تو میخواهی عبدی

را بخری و کسی که در این کلبه است به درد نمیخورد.

گفتم میتوانم او را ببینم؟!

او را برایم بیرون آورد، هنگامی که او را دیدم شناختمش، او همان مردی بود که دیشب در مسجد نماز میخواند.

به دلال گفتم او را میخرم.

به من گفت شاید بعدا بگویی این مرد به من حيله زد. این برده به درد هیچ کاری نمیخورد.
گفتم خریدارم.

در قیمتش به من تخفیف داد و آن را به من فروخت.
هنگامی که به خانه رسیدیم آن عبد سرش را بلند کرد و گفت سرورم چرا من را خریدی.

اگر فرد قوی را میخواهی در آنجا کسانی از من قویتر وجود داشتند.
و اگر به دنبال صنعت میگردی در آنجا کسانی بودند که از من بیشتر حرفه و صنعت بلد بودند.

چرا من را خریدی؟

گفتم فلانی دیروز در مسجد همه ی اهل بصره دعا میکردند و دعایشان قبول نشد ولی همینکه تو داخل شدی و دستانت را بلند کردی و از خدا خواستی، خداوند دعایت را قبول کرد. برده گفت شاید کس دیگری بوده و تو چه میدانی شاید مرد دیگری باشد. گفتم نخیر تو بودی. عبد گفت آیا من را شناختی گفتم بله، گفت یقین داری؟ گفتم بله.

مالک بن دینار میگوید: سوگند به الله دیگر رویش را به سویم بر نگرداند و به درگاه پروردگار سجده کرد و سجده اش را طولانی کرد خودم را خم کرد که ببینم چه میگوید، شنیدم میگفت: «ای صاحب سر و نهان براستی که سر من آشکار شده من طاقت و توان زندگی را ندارم بعد از اینکه سرم مشهور گشت»، در آن هنگام روحش از بدنش جدا شد و به سوی پروردگارش برگشت.

این چه سری بوده که او با الله اش داشته و به چه درجه ای از اخلاص رسیده؟!۱۱۰

سر و نهان ما چیست و به چه درجه ای از اخلاص رسیده ایم؟!۱۱۱



احترام به همسایه

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) فرمودند: «لیس المؤمن الذی یشبع وجاره جائع».^{۱۱۰}

یعنی: «مؤمن نیست کسی که سیر می شود در حالی که همسایه اش گرسنه است!!!».

اول از همسایه ی یهودی شروع کن...
مجاهد بن جبر (رحمه الله) می گوید:

^{۱۱۰} - این حدیث را بیهقی در شعب الایمان روایت کرده است؛ مشکاة المصابیح، ج ۲، ص ۴۴.

«نزد عبدالله بن عمرو (رضی الله عنهما) بودم و غلامش گوسفندی را قصابی کرد، فرمود: ای غلام! هرگاه از [کار خود] فارغ شدی پس [برای اطعام] از همسایه ی یهودیمان شروع کن، مردی از مسلمانان گفت: خداوند تو را اصلاح کند، یهودی؟! عبدالله بن عمرو (رضی الله عنهما) فرمود: [بلی]، همانا شنیدم پیامبر (صلی الله علیه و سلم) به [احترام] همسایه سفارش می کردند تا این که ترسیدیم یا تصور کردیم که او ارث خواهد برد».^{۱۱۶}



ای شیخ از قبر مادرم آتش خارج میشود؟!

شیخی قصه کرد که جوانی نزد آمد گریه کنان گفت: دیروز مادرم فوت کرد، بعد از اینکه از دفن آمدم و شب شد خوابیدم خواب دیدم که مادرم در آتش می سوزد، و از خواب پریدم و تا صبح خوابم نبرد و گریه کرده برایش دعا کردم.

شیخ گفت؛ ازش پرسیدم آیا قرضی یا دینی به شما گذاشته؟ پسر جواب داد نخیر، انسان نیکی بود و نماز خوان و با تقوا بود...
شیخ گفت: من برایش گفتم؛ پسر! فقط دعا را برایش ادامه بده...

^{۱۱۶} - الأدب المفرد للبخاری، ۱۱۲.

بعد از مدت طولانی همان پسر نزد من خوشحال آمده و چنین قصه کرده. یا شیخ تا این هشت سال هیچ شبی نبوده که گریه و زاری نکرده باشم، هر بار که خوابش می دیدم که در آتش می سوزد. تا اینکه شب گذشته مادرم را در خواب دیدم که در باغی است، از من پرسیدم که ای مادر! این حال آتش از چی بود؟ در این زمان طولانی. مادرم گفت: پسر من به خاطر آب، گفتم؛ کدام آب؟؟؟ گفت: وقتی من پدرت را عروسی کردم، پدرت خانم قبلی اش فوت کرده بود و پسری از زنش باقی مانده بود، روزی برای افطار کمی شیر داشتیم من و پدرت از شیر نوشیدیم، برای برادر اندرت که طفل بود شیر کم ماند، در آن کمی آب انداختم و به او نوشانیدم، در این مدت عذاب می شدم، واللہ که عذر و زاری تونی بود از آتش نجات نمی یافتم. [سرورم رسول الله صَلَّی الله علیه وسلم گفته است، من و کافل (کسی- که از یتیمی مراقبت می کند) اینطور (دو انگشت مبارک را اشاره کرده اند) هستیم در جنت.



داستان نجات از عذاب قبر از شخصی که سوره کهف را در روز

های جمعه تلاوت میکرد

حافظ ابن حجر رحمه الله در زندگی نامه امام ابن دقیق العید رحمه الله

می گوید:

نوشته ای را با خط محمد بن عبدالرحمن عثمانی قاضی صفد خواندم که گفت امیر سیف الدین بلبان حسامی به من خبر داد، گفت که روزی به صحرا رفتم که دیدم ابن دقیق العید در قبرستان ایستاده و دعا می کرد و می گریست. از وی پرسیدم (که چرا گریه می کند) گفت صاحب این قبر از دوستان من بود و پیش من می خواند و سپس فوت کرد، که دیروز او را در خواب دیدم و از احوالش پرسیدم گفت:

وقتی که مرا در قبر گذاشتید سگی درنده پیشم آمد و داشت مرا می ترساند و من به شدت ترسیدم که ناگهان شخصی نیک در شکلی زیبا آمد و آن سگ را دور ساخت و پیشم نشست و مرا دلداری می داد. از وی پرسیدم که تو کیستی؟

گفت که من ثواب قرائت سوره کهف هستم که جمعه ها آن را قرائت می کردی.^{۱۱۷}



اینست تفاوت بین دین ما و دین آنها...

مسلمانان عثمانی بیش از ۳۰۰ سال بر صربها حکمرانی کردند اما نه یک کلیسا را تخریب کردند و نه یک صرب را نیز بخاطر دینش کشتند...

^{۱۱۷} - کتاب [الدرر الكامنة (گوهرهای نهفته) ۴/ ۹۵-۹۶].

ولی هنگامی که صرب‌ها فقط برای ۴۴ سال قدرت پیدا کردند ۸۰۰ مسجد را تخریب کردند و ۳۰۰ هزار مسلمان را کشتند و به چندین هزار زن مسلمان تجاوز کردند و سبب آوارگی یک و نیم میلیون مسلمان شدند؛ مسلمانانی که تنها جرم آنان، مسلمان بودنشان بود.



جوانانی که بیرق اسلام را حمل کرده و تاریخ را رقم زدند!

با جوانان است که اسلام گسترش یافته و به اقصی نقاط عالم نفوذ می کند و پایه های آن محکم و استوار گشته و پیروزی ها و فتوحات آن ثبت می گردد.

اسامه بن زید، فرمانده لشکر مسلمانان در غزوه روم بود در حالی که ۱۸ سال سن داشت.

زبیر بن عوام، در غزوه ی قریظه حضور داشت در حالی که ۱۶ سال داشت.

زید بن ثابت، در غزوه ی احد شرکت داشت در حالی که ۱۳ سال سن داشت.

محمد بن القاسم، شهرهای سند و پنجاب را فتح کرد و موسس اولین دولت اسلامی در هند بود در حالی که ۱۷ سال عمر داشت.

طارق بن زیاد، امارت طنجه در مغرب را به عهده داشت در حالی که ۳۵ سال سن داشت و فرمانده لشکر مسلمانان در فتح اندلس بود درحالی که ۳۸ سال داشت.

عبدالرحمن غافقی، فرمانده لشکر مسلمانان در فتح جنوب فرانسه بود درحالی که ۳۵ سال سن داشت.

عقبة بن نافع، فرمانده مسلمانان در فتح تونس بود با ۳۰ سال سن. **قتیبه بن مسلم**، سرزمین های سمرقند و خوارزم و بخاری در خراسان را فتح کرد درحالی که ۳۶ سال داشت.

عبدالرحمن الداخل، حاکم اندلس بود و جنگهای صلیبی ها را دفع کرد درحالی که ۲۵ سال داشت.

عبدالرحمن الاوسط، به عنوان امیر و فرمانده مسلمانان در اندلس بود و در فتح شهر سالم در اسپانیا حضور داشت درحالی که ۲۹ سال داشت. **عبدالرحمن الناصر**، به عنوان امیر و فرمانده مسلمانان در اندلس انتخاب شد و باعث رنسانس در اندلس گردید و صاحب قوی ترین دولت در زمان خود بود درحالی که ۴۲ سال داشت.

محمد بن ابی عامر، حتی در یک غزوه در اندلس شکست نخورد و پادشاهان اروپا از وی وحشت داشتند درحالی که حاکم مسلمانان بود و ۳۳ سال سن داشت.

هارون الرشید، رهبر دولت عباسیان بود که حدود آن از وسط آسیا بود تا اقیانوس اطلس درحالی که ۲۶ سال سن داشت.

سیف الدین قطز، مسلمانان را در جنگ عین جالوت رهبری می کرد و در مصر حکومت نمود در حالی که ۳۰ سال بیشتر نداشت.



حکایت در دناک جماعت تبلیغ

شیخ ابوهمام الاثری می گوید:

اوایل هجوم امریکا بر عراق سال (۲۰۰۳) بود.

و خبر های قتل غارت و تجاوز به نواموس مسلمانان در زندان ابوغریب همه را درد مند و اندوهگین کرده بود، در همان روز ها بایکی از امیران جماعت تبلیغ که طلبه هم بود و در سالهای اخیر تحصیلش بود در مجلسی هم نشین شدم و به او گفتم نظرت در مورد رفتن به عراق و جهاد با امریکا چیست؟

آن تبلیغی گفت: ما جماعت تبلیغ خیلی خوشحالیم که امریکا عراق را اشغال کرده است چون در زمان صدام، اجازه فعالیت در آنجا را برای ما نمی دادند؛ اما الان به ما خبر رسیده که فعالیت جماعت تبلیغ در عراق آزاد شده است و برادران ما در آنجا گشت و تشکیل را شروع کرده اند!

گفتم با سربازان امریکایی چه باید کرد؟

گفت: بسیار فرصت خوبی است آنها را دعوت کنیم.
من متعجب شده پرسیدم: اگر بوش در دست بیفتد چه خواهی کرد؟
گفت: او را به اسلام دعوت میدهم.
گفتم اگر قبول نکرد باز چه؟ (وحد اقل اینجا دیگر منتظر بودم که
بگویند او را خواهم کشت).
تبلیغی گفت: در آن صورت می فهمم که اخلاص من کم است و برای
همین دعوت من در او اثر نمی کند چون هرچه از دل بر آید لاجرم بر
دل نشیند و برای او دست به دعا می شوم و هدایتش را از الله میخواهم.